

نام رمان: ارباب جدایی

نویسنده: آریانا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



ما از هم نمیشدیم جدا بزور کردن مارا جدا خسته ام به اون خدا
 لحظه به لحظه بدون تو را مرور کردم .. من خدا رو هم خسته کردم..
 تنها نشستم عکساتو غرق گریه کردم..دیگه رو به مرگم بگو .. برمیگردم ما فقط
 قربانی عشق شدیم کپی ممنوع

کوزه رو برداشتم و از حیاط داد زدم - دایه دایه (مادر)

- بله

- من روشتم (من رفتم) ما ایرانی حرف میزدیم

و به طرف چشمه رفتم که رود تمیزی از ان جاری شده بود تا اینجای زندگیم از همه چی
 راضی بودم غرق همین فکرا بودم و همان طور که داشتم به راهم ادامه میدادم صدایی گفت

-بوق

ترسیدم و با شتاب برگشتم عقب وقتی اونو دیدم نفس اسوده ام را بیرون دادم و عصبی با
 قهر نگاهش کردم

- عه خانمی من دوباره قهره

- ترسام (ترسیدم)

- ببخشه عزیزم (ببخشید)

همینطور که داشتیم به طرف چشمه میرفتیم و به طبیعت سر سبز و صدای آب که از دور به گوش میرسید و فضای رمانتیکی ایجاد کرده بود که من تو حس رفته بودم گفتم -
آران

- گیان (جان)

- به نظرت اخرش چی میشه

- چی اخرش چی میشه

- هیچی بابا

- دیوونه خودم

بهم نزدیک شد و دستشو روی شونه هام انداخت

- عه نکن یکی مبینه

- ببینن به زودی مال خودم میشی خجالت زده گفتم

- بابا هنوز ۱۷ ساله بابام شوهرم نمیده

- خب میدزدمت

یه مشتی به سینش زدم و از خودم دورش کردم

- اذیت نکن

- باشه عزیزم

دستش دستمو گرفت و انگشتاش لای انگشتام لغزید و بهم لبخند زد متقابلا لبخند زدم کمی بعد به چشمه رسیدیم و کوزه رو ازم گرفت و مشغول پر کردنش شد از پشت به قد و قوارش نگاه کردم چهارشونه و زیبا ترین پسر روستا با ۲۲ سال سن بود - روژان

- جانم

- چندبار صدات زد م کجایی

- ببخشید حواسم نبود

- خواهش میکنم قربونت برم

قرمز شدم و سرمو پایین انداختم خواستم کوزه رو ازش بگیرم کشید عقب و گفت

- حالا سرخ و سفید نشو بعدشم این برای تو سنگینه تا دم در خوتون برات

میارمش

در موقعیتی نبود مخالفت کنم و جوابمو هم نمیداد

- باشه

باهم راه افتادیم باز دستامو گرفت خوب بود این طرفا کسی نبود مارو ببینه و اینجا جای

قرارمون بود وقتی وارد روستا شدیم از هم فاصله گرفتیم اسبی به این طرف اومد - اون

ارباب سیروان نیست

- چرا خودشه

ارباب روستامون مردی میان سال بود رسید بهمون و ایستاد

- به به جوونا از کجا برمیگشتید

شرمگین سرمو پایین انداختم ناراحت بودم مارو باهم دید اگه پشت سرمون حرف در

بیارن چی اراان جواب داد

- ارباب من از مزرعه برمیگشتم خانوم روژان رو هم سر راه دیدم یکم کوزه

سنگین بود گفتم کمکشون کن م

ارباب با ابروهای در هم و تفکر و کمی

مکث نگاهمان کرد که مرا به ترس انداخت بعد یهو لبخند زد و گفت

- کار خوبی کردی جوان اما زیاد باهم نگردید که بعدا براتون بد نشه

اران سرش را پایین انداخت و گفت

- چشم ارباب

اسب شیشه ای کشید و بعد از کنارمان گذشت دیگر به خانه نزدیک شده بودیم و عصر بود

- دیگه بدش خودم ممنون

به اندازه کافی امروز سوتی داده بودیم - مواظب خودت باش

- چشم همچین

از دستش گرفتم براش دست تکون دادم و به طرف خونه رفتم درو باز کردم و کوزه رو تو حیاط گذاشتم

- روژان

- جیان (جان)

- توی (تویی)

- بله بابَه (بابا)

پدر از سر کار برگشته بود قطعا خسته بود پارچی که اونجا بودو برداشتم و از تنگ
براش اب ریختم و رفتم داخل سلام کردم و لیوانی اب تمیز براش ریختم دادم دستش - مادر

کجاست

- بیرونه

- چایی براتون دم کنم

- دستت درد نکنه از اب چشمه باشه

- چشم

سماورو از اب پر کردم و منتظر موندم بجوشه

همون موقع مامان اومد داخل

- تو کی اومدی

- یکم میشه

- چرا انقدر طولش دادی

همونطور که دوتا چایی ریختم گفتم و بردم تو حال براشون گذاشتم

- یکم کنار چشمه نشستم خب

زیادی حساسیت نشون میدادن پدرم گفتم:

- چیکارش داری زن بزار یکم بگرده به بابام اشاره زدم و گفتم

- بیا قربون بابام درست می‌گه

- همش تو دست میکشی رو پشتش مرد- وا مامان یعنی بهم اعتماد ندارید

- عزیزم من خیلی بهت اعتماد دارم فقط نگرانت میشم

لبخندی زدم و رفتم گوشو بوسیدم

- فدات شم

- باشه دیگه خودتو لوس نکن برو سفره رو بچین

پدر: اره خیلی گشمنه بزارید

- چشم

سفره رو گذاشتم همه چيو چيدم مادرم شامو آورد و کنار هم ميل كرديم بعد از كمى
 دورهم نشستن رفتيم بخواييم زيرا صبح ميرفتيم سر كار
 رفتم اتاقم و چامو پهن كردم و با رويای اون سعی كردم از يه خانواده متوسط بوديم اون
 زيباترين پسر اينجا بود منم همه ميگفتن خيلى خوشگلم
 خيلى خوب بود و منتظر من مونده بود تا جواب بله رو بهش بدم
 ما از اول باهم بزرگ شديم همبازی بچگی
 های هم بوديم و ديگه كم كم وقتى بزرگ شديم دوست شديم
 شايد چند سال همو دوست داريم و منتظر يم روزش برسه و مال هم بشيم دخترای اينجا زود
 شوهر ميگردن
 منم پدرم تاحالا حرفش نزده بود كه بگم بياد خواستگاری و خودم ميخواستم دير
 ازدواج كن م
 خيلى دوستش داشتم در حدی كه جونمو براش ميدادم و واقعا دروغ نميگفتم من بدون اون
 نميتونستم دووم بيارم ميدونستم كه اونم برای من اينطوری هست و واقعا مثل شيرين و
 فرهاد دوم شده بودی م به حرف خودم خنديدم و بعد خواييدم
 صبح زود بيدار شدم و صبحانه گذاشتم همه دور هم خورديم
 و بعد از جمع كردن بلند شديم لباس كار
 پوشيديم يه پانتول) شلوار كردی (پوشيدم و رفتيم سر مزرعه
 در راه از بقيه سلام كردم و بيل برداشتم

شروع کردم به شخم زدن تا ظهر بی وقفه کار کردیم عرق از سر و روم میبارید
 وقت ناهار شده بود به طرف درختا و بوته هایی که مرز مزرعه ما و اران اینا بود رفتم
 خواستم سفره بزارم بگم بقیه هم بیان ناهار بخوریم
 که یهو یه چیزی از پشت درخت بیرون اومد و ترسیدم جیغی کشیدم وقتی ارانو دیدم
 دستمو رو دهنم گذاشتم جیغ نکشم و بعد رو قلبم گذاشتم خشمگین نگاش کردم که بلند
 میخندید دوز برمو نگاه کردم کسی نبود

- اینجا چیکار میکنی

- خب تو مزرعه کار میکنم دیگه

- زهر ترک شدم بیشعور

- فدات بشم م ن

باز کمی سرخ شدمو گفت م

باشه دیگه برو یکی میبینه

- خب ببینه میگم منم اومدم ناهار بخورم چیکار به تو دارم

و بعد قابلمه اشو بالا آورد لبخندی بهش زد همیشه یه جواب حاضر داشت

انگار صدام میزدند برگشتم عقبمو نگاه کردم مادرم و پدرم داشتن به این طرف می اومدن
برگشتم سمت اراک دیدم نیستش شونه ای بالا انداختم و سفره رو گذاشتم دلمه رو هم گذاشتم
و دور هم شروع کردیم به خوردن

کمی زیر سایه درختان خوابیدیم وقتی بیدار شدم بقیه سر کار رفته بودن
به دستام تکیه داده بودم و داشت م بهشون نگاه میکردم که دستی رو موهام نشست با ترس
برگشتم عقب اراک دیدم یعنی این پسر عاشق یهویی اومدن بود

- هزار بار بهت گفتم اینطوری بیصدا نیا و چشم غره ای بهش رفت م - میخوای چطوری

پیام خب

- با تقه ای صدایی چیزی

- چشم خانوم

- بعدشم برو سر کارت منم برم

- زیاد خودتو خسته نکن

- همیشه نمیام که میدونی

- به هر حال دیگه مواظب خودت باش

- همچنین عزیزم

برگشتی خونه بهم زنگ بزن منتظرتم

- اونم چشم

- چشمتنو میبوس م

اروم بلند شدم ازش خدافظی کردم و رفتم سر مزرعه و کمک دستشون شدم

عصر بود و سایلا رو برداشتم برگشتم خونه که شام درست کنم کمی پلو گذاشتم و رفتم تلفن خونه رو برداشتم و شماره خونه اشونو گرفتم حتما الان خونه بود استرس گرفته بودم نکنه خونه نباشه و مادرش برداره ولی وقتی صداش اومد خیالم راحت شد

- جانم

- سلام خوبی

سلام عزیز دلم خوبم تو خوبی

- خوبم مرسی چخبر

- خبر خوشگلیت

- عه این چه حرفیه

صدای خندش از پشت گوشی میومد

- درد

- عه دلت میاد

- اذیت میکنی خب

- باش ببخشید خانوم

- خواهش میکنم بعد هر دو خندیدیم - دیگه نیا مزرعه چرا

- اخه خسته میشی دلم نمیخواه خانومم کار کن ه

- از الان لوسم نکن

- لوس میکنم

و بعد بوسی از پشت تلفن فرستاد خندیدم

- ای قربون خندت

باز خجالت کشیدم و خندمو تموم کردم

- عه خانوم خجالتی

حتی از پشت گوشی هم عاداتمو میدونست چطور میشد اخه دوستش نداشت

- باشه کار نمیکنم ولی زود زود میام سر میزنم و پشت اون درخت میبینمت

این خوبه بیا منتظرتم

بعد از کمی دیگه باهم حرف زدن مادرش از مزرعه برگشت و قطع کرد تلفن گذاشتمش سر

جاش که همون موقع زنگ خورد برش داشتم - بله

- سلام ابجی

- سلام هانا

- باز داشتی با اون پسره حرف میزدی اشغال بودی

- دردو پسره اون اسم داره عه بعدشم بله به توجه

- شوهر زلیل جوری شدی دیگه وقت برا ماهم نداری

هانا خدایی خیلی وزوز میکنی خدا به داد کاوه برسه

- تو به فکر آران باش و خندیدیم بعد مکثی گفت

- چرا نمیای نیستی

- وقت نشده ولله فردا میام

- بیا پس منتظرتم

- باشه من فعلا خدافظ

و گوشی قطع کردم بلند شدم لباس پوشیدم و رفتم کاهدون و برای گاومون گیاه گذاشتم و سطل برداشتم گرفتم زیرشو شروع کردم به دوشیدنش زیر لب برای خودمم اواز میخوندم

دنیا ناتوانه لیکمان کاته وه مه که ر خدا بو خوی بمانباته وه

(دنیا نمی تونه جدامون کنه

مگر خدا خودش بیرتمون پیش خودش.)

بعد از اینکه کارم از اونجا تموم شد که بقیه هم اومده بودن

رفتم و سفره رو برایشون چیدم همین که

خوردن از بس خسته بودن خوابیدن منم ظرف هارو شستم و رفتم اتاقم
 کمی درس خوندم اینجا دبیرستان نداشت و من تو خونه درس میخوندمو برای امتحانات به
 شهر میرفتم

صبح وقتی بیدار شدم بقیه رفته بودن و دیر وقت بود ناهار ماکرونی گذاشتم و کارای
 خونه رو انجام دادم و بعد برگشتن و ناهار خوردن

- بابا من بعد از ظهر میرم پیش هانا

- باش مواظب خودت باش

مادرم دستشو تکون داد که برو فقط ولمون کن خندیدم و بعد کمی اونجا استراحت کردن
 وقتی رفتن زنگ به هانا زدم

- یکم دیگه میام

- میخواستم بهت بگم یادم رفت به آران هم خبر...

پریدم وسط حرفش - چی بگم بهشامون بده دارم میگم دیگه .. بگو بیاد چشمه منم به کاوه

گفتم اونجا قرار بزاریم - اخ جون مرسی دختر

- حالا برو بگو فعلا

- میینمت فعلا

هانا چندین ماه از خودم کوچیکتر بود و هنوز نرفته بود تو ۱۷ زنگ زدم خونه اران اینا امیدوار بودم خونه باشه بعد از چند بوق که نا امید شدم برداشت

- هوووو

- خواب بودی

- اره سلام کلافه گفت م

علیک سلام پاشو خودتو جمع ک ن

معلوم بود داره کش و قوسی به خودش میده گفت - چرا

- بریم قرار اگه نمایای خودم میرم ولی برا این زود فرز و اماده گفت - چرا کجا بگو دو

دیفه دیگه اونجام

- اخ از دست تو . چشمه

- برم اماده شم

- تا نیم ساعت دیگه نمایم

- مگه کسه دیگه ای هم هست

- اره کاوه و هانا

باشه عزیز م

- من برم آماده شم فعلا میبینمت

- فعلا عزیز م

گوشی گذاشتم و بلند شدم رفتم آماده بشم با وسواس لباس انتخاب کردم لباس شیری با صورتی یه هد صورتی هم زدمو کمی با یه وسیله سرخ کردنی لبامو سرخ کردم دوری زدم عالی شده بودم

با دست دامنمو گرفت م و از خونه اومدم

بیرون به طرف خونه هانا که چند خونه اونور تر بود رفتم

درو زدم و منتظر موندم بیاد بازم زدم که در باز شد اومد بیرون لباس خوشگلی پوشیده بود

باهم هم قدم شدیم

میگما روژان زیدی خوشگل نکردی

- خوشگل بودم

- اعتماد به نفستو برم

- حسود

بعد باهم بلند خندیدیم همینطور که میگفتیمو میخندیدیم ماشینی اینجا اومد

ماشین خیلی کم بودن و خیلی عجیب و زیبا بود اینکه وقتی سوارش میشدی با سرعت

زیادی میتونستی بری دوست داشتم یه بار سوارش بشم جیب اسم اون ماشین بود که

مردم درموردش حرف میزدن نزدیک خیلی قشنگ بود

کنار من و هانا ایستاد شیشه اش پایین اومد ارباب توش بود به احترام سرمونو پایین انداختیم و

سلام کردیم - خانوما کجا میرفتید

هانا- داشتیم میرفتیم بگردیم ارباب

- خوشبگذره بهتون زیاد از این طرفا دور نشید

- بله چشم ارباب

من - ماشین چیه اونم مبارکه

- ممنون روزان جان بعد مکثی ادامه داد

- یه روز سوارتون میکنم حتما دوست دارید سوار همچین وسیله عجیبی بشید

هانا - وای بله ارباب خیلی دوست داریم..

با ارنج یدونه زدم تو شکمش که اخش در اومد و مجبور حرفشو اصلاح کرد - اما خب همیشه

درست نیست

- هر جور مایلید

و نگاهی بهم انداخت انگار فهمید من زدمش به درک بفهمه م ن- با اجازه ارباب

- به سلامت

و گاز دادو رفت برگشتم طرف هانا دیدم بنفش شده نفسشو تند بیرون داد و شروع کرد به

حرف زدن

- وای مردم این دست بود یا خنجر شکمم سوراخ شد الهی دستت بشکنه که ناقص شدم

وای چیکار کنم...

پریدم وسط حرفش

- توهم صدای الاغو میشنوی

همینطور که داشت میگفت بی وقفه ادامه حرفش گفت

- صدای کدوم الاغ

- نمیدونم از گوش سمت چپ میشنوم همش عر عر میکنه

اخه هانا دیقا دست چپم بود و میخواستم بهش بفهمونم منظورم اونه بعد کمی منظورمو گرفت
یدونه محکم زد به پشتم اخی کشیدم - دستت بشکنه

اره الان از سمت راستم صداشو شنیدم

اونم حرفمو بهم تحویل داد نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده از بس که اشک از
چشمون اومده بود و اصلا حواسمون نبود که رسیده بودیم.

پسرا شلوارشونو تا زانو تا کرده بودن و پاهاشون تو اب بودو مارو نگاه می کردن - به چی

میخندید

- به خر

- چی

- هیچی بابا

همزمان با هانا گفتیم و باز خندیدیم بیچاره ها قیافشون یه جوری بود که انگار خنگ شدید و
از نظر مام انگار اونا خنگ شده بودن

رفتم کنار آران جا گرفتم و هانام کنار کاوه نشست

- چیکار میکردید

- هیچی حرف میزدیم تا شما برسید

- خیلی منتظر موندید

- ده دقیقه ای

- سر راه اربابو دیدیم برا اون وقتمون گرفته شد

هانا- وای یه ماشین داشت خیلی خوشگل بود -ماشین

کاوه- ما که دیدیم ولی سوار نشدیم

آران - اره انشالله ماهم میخریم همش سوارتون میکنی م

انشالله .. خب دیگه

- دیگه که سلامتی

کاوه- راستی چرا نقدر خوشگل کردید مام دل داریم نمیگید قلبمون می ایسته دیوونه چیزی

میشی م

منو هانا خندیدیم

- خدانکنه چیزیتون بشه که مام زنده نمی مونی م

کاوه یدونه زد به اران و گفت

- حالا مگه میشه الان براشون نمرد

- والله نمیشه

بعد هر چهارتامون خندیدیم

تا چند ساعت اونجا موندیم و کلی حرف زدیم و گفتیمو خندیدم بازی سنگ کاغذ قیچی و ...
کردیم

خیلی خوش گذشت و بهترین روزای عمرم بود واقعا خوشحال بودم و هیچ چیزی کم
نداشتم تنها ارزویی که داشتیم این بود به هم برسیم

یک ماه از اون روزا گذشت

تو خونه نشسته بودم که تلفن زنگ خورد رفتم برش داشتم که صدای جیغی اومد گوشه از
گوشم فاصله داد و چشامو از تندی صداش بستم بعد که اروم شد گفت م - درد باز چته رم
کردی

وای روزان روزان بگو چیشده بگو با بی تفاوتی گفتم

- چیشده

- کاوه اینا امشب اومدن خواستگاری همه چی اوکی شد نامزد کردیم.. جیغ

و بعد بازم جیغ زد گوشه از گوشم فاصله دادم و تازه فهمیدم چی گفت متعجب چشمامو گرد کردم و جیغ زدم

- چیسسسسسسسسسسسسس

- اره نامزد کردیم

- شوخی میکنی

- بخدا

- وای بیا اینجا زود باش بدو

از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم همش بالا پایین میکردم میدونستم چقدر همو دوست دارن و الان بهم رسیده بودن چی بهتر از این دوستم داشت خوشبخت شده بود در خونه زده شد بدو بدو رفتم درو باز کردم وقتی اومد تو محکم بغلش کردم و باهم جیغ زدیمو بالا پایین پریدیم - هنوزم باورم نمیشه

- خودمم باورم نمشه دستشو آورد جلو انگشترشو بهم نشون داد

- بین چقدر خوشگل ه

محو انگشتر زیباش شده بودم یهو به خودم اومدم

سیلی ارومی بهش زدم رگ خوشحالی از چهرش پاک شد و دستشو روی گوش گذاشت -
خیلی بیشعوری چرا زودتر بهم نگفتی باید وقتی نامزد میکردی میدونستم نفسشو بیرون داد

- خب من خودمم خبر نداشتم یهو اومدن تعجب کردم

کمی با بغض همو نگاه کردیم بعد باز جیغ زدیمو همو بغل کردیم پریدم بالا پایین

- رفتی خرید منم میبیریا

دستش روی چشماش گذاشت

- چشم

- بی بلا

فعلا که تا عروسی چیزی نمیخرم ولی یه چندتا چیز لازمه میریم میخریم - به نظرت

اجازه میدن دوتایی برید روی پله ها حیاط نشستیم

- نه والله قرار بود مادرم بیاد

بعد کمی تو فکر رفت و یهو با خوشحالی برگشت طرف م

- تو باهام بیا خانوادم وقتی بینن تنها نیستیم چیزی نمیگن تازشم ارانم میبیریم

- وای اره خیلی خوب میشه پس تو بهشون بگو امیدوارم راضی بشن فقط خانواده خودمو
چیکار کنم

- بسپرش به خودم

حله بزن قدش

و دستامونو اوردیم بالا بهم زدیم بعد این باهم رفتیم و به گاوها رسیدیم

ظهر کسی نیومد و من تنها غذا خوردم

عصر بود که در خونه با شدت زیادی زده شد با لباسای خونه تاپ و شلوارم رفتم و درو باز
کردم دیدم ارباب و اشفته هست متعجب گفتم

- پیشده حالتون خوبه

- من خوبم اما پسرم خوب نیست باید بیای معاینش

- بله چشم بر م داخل یه چیزی بپوشم بازومو گرفت

وقت این چیزا نیست همینطوری بیا اینجا که حجاب وجو نداره

- بله راست میگید

دنبالش رفتم و وارد عمارت شدم من چون تجربی خونده بودم و توی بهداشت روستای پایینی آموزش دیده بودم کمک های اولیه بلد بودم

رفتم اتاقش یه پسر ۹ ساله داشت دستی روی سرش گذاشتم خیلی داغ بود تو این هوا چه وقت تب کردن بود

وقتی منو دید و چشمش باز شد شروع کرد به گریه کردن

- پیشده قشنگم گریه نکن خب الان خوب میشی باشه

سرشو تکون داد

- کجات درد میکنه

اروم دستشو آورد بالا و روی گوش و سرو گلوش گذاشت سرماخورده بود به ارباب و همسرش که منتظر نگاهم میکردن نگاه کردم و گفتم

- باید برم براش دارو بیارم

- هرکاری لازمه انجام بده ولی خوب بشه

-بله چشم ولی شما که ماشین داشتید کاش میبردیدش شهر

ارباب- ماشینم دادم به یکی از دوستانم دستم نیست

- بله من الان بر میگردد م

رفتم پایین تو اشپزخونه بزرگشون دنبال

وسایل گشتم تشت و اب و دستمال اوردم رفتم بالا پهاشو تو اب گذاشتم دستمال خیس کردم

- خانوم ارباب تا من میرم دارو بیارم دستمال زود زود خیس کنید بزارید رو سرش

سرشو تکون دادو اومد دستمالو ازم گرفت منمتند رفتم خونمون و داروهایی که خریده بودم

برای این زمانارو اوردم

و از حیاط گذشتم و رفتم کوچه بدو بدو رفتم خونه ارباب همسایه ها همش ازم تشکر

میکردنو میگفتن ماشالله چقدر دختر خوبییه زیرا میدونستن پسر ارباب مریض شده

بعد از اینکه با هما خانوم حمامش کردیم و بهش دارو دادمو گفتم چیکار کنند مواظبش باشند

وقتی از عمارت بیرون اومدم دیدم هوا خیلی تاریک شده یکی پشتم قرار گرفت ترسیدم

برگشتم دیدم اربابه خیالم راحت شد

- گفتم این وقت شب تنها نری خونه منم باهات میام ممنونم واقعا لطف تو جبران میکنم

- لازم نیست و خواهش میکنم دیگه همچین حرفی نزنید این وظیفمه

- نیست ولی باز ممنون

تا دم در خونه باهام اومد تعارف کردم نیومد تو و منم رفتم داخل وقتی رفتم دیدم پدرم

خشمگین نگاهم میکنه

سلام با..

نذاشت حرفم بگم که داد زد - این وقت شب کجا بودی

- بابا بخدا..

- میگم کجا بودی

- خونه ارباب

- چرا

- پسرش مریض شده بود

- ترسیدم چرا نگفتی

- بخدا وقت نشد بیچاره خیلی مریض بود

- پس اون کی بود باهات دم در

- ارباب بود تا اینجا باهام اومد تنها برنگردمباشه

بعد از اینکه سو تفاهم برطرف شد و منم کمی شام خوردم و رفتم اتاقم خستم شده بودم و

خوابیدم

فردا صبح با مادرم اینا رفتم مزرعه و علف های هرزو کردم نمیدونم چقدر شد که ظهر
برگشتم خونه به حیوونا رسیدمو رفتم باز سر مزرعه

عصر برگشتم خونه تو راه اراان دیدم - هی خانوم شماره بدم

- شمارتو دارم نمیخوام خندون اومد کنارم

- باز که خانومم خستست

بیخیال جون من

- پیشده

- هیچی

- چخبر حالا راستی شنیدم که پسر اربابو خوب کردی

- اره بیچاره خیلی مریض بود

- تو بهترین دکتر میشی

- برو بابا تو م

- چیه مگه بد میگم

- نمیدونم

- حداقل برای من که میشی

خجالت زده شروع کردم به مشت زدن بهش خیلی بی شعوری مگه من کلفتت م

- نه من غلط کن م فداتشم ازش فاصله گرفت م - یکی میبینه

- به درک

- برا تو که مهم نیست من هست خندید

رسیدیم از هم جدا شدیم و هرکی به خونه خودش رفت

رفتم داخل و به حیوونا غذا دادم و بعدشم شام درست کردم تا برگردن تو خونه نشستم تا

برسن

کمی بعد که داشتم زیر گازو خاموش میکردم رسیدن و سفره رو چیدم میدونستم خیلی خسته

هستن و گرسنه رفتم لامپ هارو هم روشن کردم

خیلی وقت نبود برای روستا برق اومده بود بعد از خوردن شام و شستن ظرفا رفتم اتاق و به

درسام رسیدم نمیدونم چقدر شد که خوابم برد

صبح روز بعد که دیدم هیچ خبری از هانا نیست که حلال زاده همون موقع زنگ زد - سلام

خوبی

- سلام بخوبیت چخبر

- امشب میخواستیم بیایم اونجا و اون موقع حرف میزنیم

وای چه خوب خوش اومدید خونه خودتونه

- ممنون گلم

- باش تا شب حالا فعلا

- باش بای

شروع کردم به کار کردن و تمیز کردن خونه ظهر که مادرم اینا هم برگشتن بهشن گفتم
مادرم وندگفت برایشون غذا و چیزای دیگه درست میکنه کاری بود هم انجام میده
مادر- هزار دیگه عصر زود برگرد زشته مهمون داری م

- باشه

- حالا برو به سلامت

و بابامو بدرقه کرد برگشت داخل کمی استراحت که کردیم بلند شدیم و به کارا رسیدیم تا
شب

جلوی در منتظر بودیم اومدن داخل پ- سلام خوش اومدید

- ممنون

و سلام احوال پرسیا شروع شد اومدن داخل و تعارف کردیم نشستن بابام و بابای هانا شروع به حرف زدن درمورد کار و مزرعه کردن
مادرم اینا هم اشپزخونه بودن منم به هانا گفتم - بلند شو بریم اتاق

- بریم

باهم راه افتادیم اول اون داخل شد درو بستم و بعد با جیغ خفیفی به طرفش رفتم

خب بگو چیشد

- خوبم ممنون

- به تو خوبی نیومده

- اول احوال میپرسن بعد چخبر

- گمشو من هر روز میپرسم یمدونم الان بهتر از هرکسی هست ی

- هوف باشه خب

- درد چرا خبری ازت نیست قرار بود بهم خبر بدیا

- خب راضی نشدن دیگه منم روم نشد بگم
- حالا چرا
- میگن زمان ما هیچ چیزی نبوده و الانم نباشه
- ولله چی بگم حالا چرا روت نشد
- خب قول داده بودم بهت که بیرمت و اراں هم میاد
- این چه حرفیه بابا تو و اینم حرفا
- ادم نمیشی
- از همنشینی با غیر ادماست بعد باهم خندیدیم - حالا از حسست بگو
- مگه گفتن داره الان در حال پروازم
- بله بله
- درد

- بیشعور

بعد باهم خندیدیم

- تو چخر از اران

- سلامتی خبری نیست

- چی بگم اون نمیخواد بیاد

- چرا ولی خب پدرم هیچوقت بحث شوهر نیاورده خودم نمیرم که بهش بگم میخوام شوهر
کنم

- اینم هست ان شالله بهم برسید

- ممنون عشق م

بعد از اینکه شام خوردیم و کلی با هم غیبت کردیم

- شنیدی ارباب پسر مش رحیم شکنجه کرده

- برای چی مگه چیکار کرده

- دلیلش مشخص نیست ولی بیچاره اگه میدیدیش چطوری شده بود
 - اره بیچاره نمیدونم ارباب چشمه همش به یکی میپره
 - فقط بلده ظالمی کنه
 - حالا دختر فلانی دیدی ابروش رفته
 - وای اره این کارو چرا با خودش کرد
 - نمیدونم این زشتو کی خواسته
 - خوشگل به من میگن بعد تند تند پلک زدم یکی زد به پشت م
 - بیشعور پس من چی
 - خب باشه بابا توم
 - بزن قدش
- دستامونو بهم زدیم بلند شدم رفتم اشپزخونه و میوه اوردم براشون گذاشتم برای خودمونم
بردم اتاق بعد خوردن خانوادش بلند شدن برگشتن خونشون .

پدرم اینا اومدن رفتم دم در خوش امد گفتم کفشاشونو جفت کردم و وقتی اومدن روی سفره
- روزان

- بله بابا

- بعد از ظهر اگه میتونی بیا کمک

- چشم

- بیبلا دختر گل م

بعد از استراحت مثل همیشه بلند شدیم و رفتیم سر کار تا شب کار کردیم و خسته برگشتیم
خونه توان نداشتم حتی برم شام بخورم پس رفتم اتاقم و گرفتم خوابیدم
فردا بعد از اینکه به کارای خونه رسیدم آماده شدم برم یه سری به مادرم اینا بزنم یکم خوراکی
هم با خودم بردم

- سلام

- سلام دختر م

- بیاید یکم بشینید خستگیتون بره

- الان میایم

اومدن کنارم نشستن براشون هندونه قاچ کردم و چایی ریختم

- واقعا دستتس درد نکنه خیلی لازم داشتی م - نوش جونتون

مادر - امروز چیکارا کردی - به کارای خونه رسیدیم

- خوب کردی

بعد خوردن زیر اون درخت دراز کشیدن و کمی خوابیدن استراحت کردیم

اونا رفتن سر کارشون منم بلند شدم همه چیو جمع کردم تو سبد گذاشتم و راه خونه رو در پیش گرفتم

دو متور به طرفم اومدن پسرای روستا بودن بی محلی کردم و بدون حضورشون به راهم ادامه دادم یکیشون به بقیه گفت

- بچه ها ببینید دختر خوشگله روستا

- دوست نمیشی خانوم

واقعا اینا چیزی از خجالت نمیفهمند به حرفاشون ادامه دادند و من توجه نکردمو به راهم ادامه دادم ولی ول کن نبودن یهو اراں رسید

- چیکار به دختر مردم دارید برید پی کارتون تا به کسی نگفت م - عجب مسلمانی

- گمشید

بعد از کمی که باهم فش دادند و اران یهو یقه یکیشونو گرفت

- بزمن لت پارت کنم

- کاری نمیتونی بکنی جوجه

میدونستم بد میشد برامون هم اران نمیتونست از پس چند نفر بریاد و هم بعدا پشت سر من و

اون حرف در می آوردن بازوشو گرفت م

- خواهش میکنم تمومش کنید

اران چشم تو چشم اون خطاب بهم گفت - بازار حساشونو بزارم کف دستشون

- لطفا میگم تموم کن

- باشه

و عقب کشیدن اونام بعد کمی با خشم نگاه کردن رفتن وقتی از دیدرس دور شدن اران دستمو

محکم کشید - ای دستم اروم

- دیگه تنها نیا و نرو

- چیزی نشده ک ه

- چرا شده

دستم از دستش بیرون کشیدم و بعد به طرف خونه خودمون رفتم

- برگرد خونتون

و بعد مجبور اونم رفت خونشون رفتم خونه

کارای دیگه رو انجام دادم و اون روزم عادی گذشت.

تو کوچه با دخترا نشسته بودیم و حرف میزدیم جیب ارباب از دور دیده شد نازی- ارباب

سیروانه

- اره

- میگند هما خانوم مریضه

چه مریضی

- نمیدونم ولی همش در رفت امد بیمارستانن

- عجب امیدوارم خوب بش ن هانا- چیزیش نیست بابا
- از کجا معلوم
- نمیدونم حسم میگه
- به حسست بگو نگه که حس تو همیشه اشتباه هنازی- راست میگه بعدشم اگه مریضی عادی داشت میاورد پیش روژان
- اره خب هانا - باش باباجلو عمارت وایسادن و ارباب رفت دست خانوم اربابو گرفت و به سختی بردش تو خونه
- رنگ صورتش عوض شده بود و ضعیف بودو لاغر شده بود و همشم سرفه میکرد و پوستش لکه ای شده بود این علائما چیزی جز سرطان به من نمی رسوند
- همینطور که تو فکر بودم فکرمو به زبان اوردم - سرطان
- چی
- با جیغشون کنار گوشم برگشتم طرفشون گوشمو گرفت م - زهرمار کر شدم
- سرطان داره

- نمیدونم شاید

- وای خدا بیچاره خدا میدونه چندوقته م ن - خیلی وقته

- از کجا میدونی

همزمان گفتند هوفی کشیدم و گوشمو ماساژ دادم

- زیرا که علائمش شدید بود اوایل سرطان اینطوری نمیشی

هانا - الهی یعنی خانم ارباب میمیره نازی - زبونتو گاز بگیر

- به زبون گاز گرفتن نیست که هرچی خدا بخواد

- بیچاره ارباب من - بیچاره بچه هاشون

- توم همش بچه

- خب گناه دارن

- بچه دوست داری

- اره

- نظرتون چیه فردا بریم پیکنیک
- وای عالی
- به من نگاه کردن شونه ای بالا انداخت م
- نمیدونم فرقی نداره هانا یکی زد به پهلو م - بگو اره دیگه ناز نکننازی هست به اون
- بگو ناز کنه بعد همه خندیدیم
- پس فردا بعد از ظهر
- نازی- حالا کجارو مد نظر دارید م ن- نمیدونم کوه
- هانا- بابا دشتو درخت خوبه
- یدونه زدم تو سرش اخش در اوامد و سرشو ماساژ داد
- اخه خره منم کوه پر درختو میگم
- خب بگو جنگل
- چشمامو تو کاسه چرخوندم و دیگه ادامه نداد م یکم بعدش نازی گفت
- خب بیاید چیزارو بین خودمون تقسیم کنیم

م ن - من عصرونه میارم

- منم زیر اندازو میوه

- پس منم بشقابو لیوان میارم

خانوادم اومدن و منم بلند شدم خودمو تکونمو گفت م

- من دیگه میرم خونه فردا میبینمتون

- باش خدافظ

صبح بلند شدم و وسایل جمع کردم تلفن خونه زنگ خورد

- بله

- روژان نازی زنگ زد میگه نمیتونه بیاد

- عه پس چیکار کنیم

- چه بهتر به پسرا بگیم بیان

ای کلک

- برو بگو فعلا

قطع کردم و به خونه اران زنگ زدم بعد چند بوق صدای زنی تو گوشی پیچید

دست و پامو گم کردم و استرس و ترس بدی گرفتم دروغی گفت م

- سلام تلفن نازیه

- سلام روژان جان نه دخترم اشتباه زنگ زدی

متعجب شدم اون منو از کجا شناخت

- پس ببخشید خاله

- خواهش میکنم دخترم

- خدافظ

خدانگهدار

قطع کردم و ناخونمو جوییدم

وای خدا چقدر بده اگه شک کرده باشه چی من اصلا پشیمون شدم نمیروم بیرون برای همین به

هانا زنگ شدم

- هانا

- پیشده صدات چرا اینطوری

- به اراڻ زنگ زدم ولی مادرش برداشت خیلی ترسیدم فهمیده باشه

- چی چطوری باهات رفتار کرد

- خیلی خوب رفتار کرد

- اه بابا فکر کردم چی شده چیزی نیست دختر

- باش فقط من منصرف شدم نمیام

عه وا چرا

- نمیام نمیخوا م

- باش خود دانی

- شما میرید

- اره

- خوشبگذره برو خدافظ

- خدافظ

تلفن گذاشتم سر جاش خواستم برم اتاقم لباس عوض کنم که تلفن باز زنگ خورد برداشتم
فکر کردم هاناست

- باز چیه اران - منم

- عه فکر کردم هانایی

ببخشید نتونستم جواب بدم

- نه اشکال نداره مادرت رفت

- اره رفت برای چی زنگ زده بودی

- قرار بود چهارتایی بریم بیرون دیگه گفتم من نیام خودشون دوتا رفتن

- خب بیا ماهم بریم قدم زنان پیش اونام میریم

- من میترسم یکی ببینه

- تو که میگفتی چهار نفره بریم کسی نمیدید الان میبینن

سرخ شدم راست میگفتا این دختر هانا فکر اینجاش نکرده بود بعد به ذهنم رسید چرا کرده

چرا خب اونا نامزدن من رفیق هانام توم کاوه میگیم از طرف دوستامون دعوت بودیم -

ای شیطون مغزتم خوب کار میکنه ها ریز خندیدم - بلند بخند

- عه

- جون

- درد

- دلت میاد

- اره

- قهرم

- لوس نشو مرد گنده

باش میبینمت

- باش فعلا

و قطع کردم رفتم باز جلو اینه دستی به خودم کشیدم وقتی دیدم مشکلی ندارم از خونه اومدم

بیرون

رفتیم پشت روستا جای قرار کمی منتظر موندم که رسید - دیر که نکردم

- نه منم تازه رسیدم بریم

- بریم

باهم راه افتادیم با خجالت دستای همو گرفتیم - تو مطمئنی این طرفا کسی نیست

- از راهی میبرمت کسی نبینتمون

باشه

و بهش لبخند عمیقی زدم که جوابمو داد زیرا که بهش خیلی اعتماد داشتم و خواستم اینو

بدونه

همینطور که داشتیم راه میرفتیم حرف هم زدیم - روژان

- جان

- کی پیام خواستگاری

- عه هنوز زوده

- به نظرت اقا هزار راضی میشه

- بابام نمیدونم بخدا

- اخرش مال خودمی

خجالت زده سرمو پایین انداختم

- خجالت نکش دیگه مگه تو منو نمیخوای خجالتو کنار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

- بیشتر از هر چیزی

- پس دیگه مشکلی نیست به امید خدا بهم میرسی م

- امین خداکنه

به کوه پر درخت رسیدیم حتما هانا اینام این اطراف بودند تو همین فکر بودم آران گفت - به

نظرت خانوم ارباب چشه

- سرطان داره
- واقعا
- اره بدخیم هست
- از کجا میدونی
- دیگه یه چیزایی سرم میشه
- خب به نظرت چی میشه
- هیچی خدا رحمتش میکنه اربابم یه زن دیگه میگیره
- چه راحت حرف میزنی
- خب پس میخوای دروغ بگم
- نه البته ولی خب ارباب خشنه جواب کسی نمیده حس میکنم همسرش از دست بده
- خیلی ادم بدی بشه
- نمیدونم والله ولی خب البته احتمال داره

- بیخیال اونا... اها اوناهاش ن

بعد با انگشت به سمتی اشاره زد کاوه و هانا نشسته بودن کنارهم ارا ن- سلام بچه ها
هانا و کاوه برگشتن طرفمون ارا ن دستمو کشید و تند رفت تا رسیدیم بهشون - سلام خوش
اومدید

- ممنون

- بیاید بشینید

م ن- چه عجب وسایلم اوردی

- خب من پیش بقیه گفتم با تو بیرونم فکر کردن یه جایی همو میبینیم باهم میریم

- من نیاوردم خب منم فوقش میگم مهمون تو بودم

مگه اینطور هم نیست با دست خالی اومدی بلند خندیدیم و کنار هم جا گرفتیم

ارا ن- حالا به سلامتی کی میرید خونه خودتون

هانا- من تا وقتی روژان عروس نکنم عروس بشو نیستم

م ن- خیال خوش اون موقع که من شوهر میکنم تو بچت برام میرقص ه

همه خندیدیم ولی زود خجالت زده سرمو پایین انداختم اخه این چه حرفی بود تو جمع زدم

- ببخشید دیگه خانوم من یکم خجالتیه

یه مشتی به بازوی اراں زدم بازوشو گرفت و اخ واخ کرد

- و البته دستشم زیادی سنگینه خدا بهم رحم کن ه

بازم همه باهم خندیدم بعد یکم موندن و گفتنو خندیدن برگشتیم خونه

فردا به کمک پدر و مادرم رفتم عصر که برگشتم و به حیوونا رسیدگی کردم

کمی رفت م جلو در نشستم با دوستام تا خانواده هامون برگردند

ارباب با جیبش برگشت و بازم خانوم ارباب از ماشین پیاده کرد و برد داخل

حتما الان خیلی درد میکشید دلم سوخت

ارباب ارباب خیلی ظالمی نبود اما وقتی کسیو از دست میداد سنگدل میشد شایدم بود

زیرا گاهی مردمو اذیت میکرد و هیچوقت

حرف کسیو گوش نمیداد حتی همسر مریضشفردا ازم خواست برم به همسرش سر بزخم کمی

پیش موند م یکم درد داشت چند دارو بهش دادم دستمو گرفت

- نگران بچه هام م

- من مطمئنم ارباب مثل چشماش ازشون محافظت میکن ه

یه دختر ۱۲ ساله هم داشتند - میدونم ولی من بازم میترسم سرفه عمیقی کرد و بعد مکثی

ادامهداد

- میدونم عمرم به این دنیا نیست فقط من یه مادرم نمیتونم به فکر بچه هام نباشم

- نا امید نشید و بله میفهمم چی میگید حق با شماست

- میدونم چرا دارم این حرفارو برای تو میزنم

- میتونید بهم اعتماد کنید

- البته

و لبخند تلخی زد

- خواستارم که مردم روستا چمشون به بچه هام باشه

- البته خانوم ارباب شما رو سر ما جا داردو بعد از کمی دیگه حرف زدن برگشتم خونه

.....

روزا میگذشت و من هر روز میرفتم سر مزرعه کار میکردم بر میگشتم خونه به

کارای خونه میرسیدم این چند وقت بیشتر کار کردم زیرا کارها بیشتر شده بود

بعد از کمی از کم شدن بار روی دوش که روزی از سر مزرعه خسته و گفته برگشته

بودم که به امید اینکه فردارا تا ظهر بخوابم استراحت کنم از سر شب خوابیدم

که با صدای بدی بیدار شدم ساعت نگاه کردم

۳ نصف شب بود تو خواب خوشی بودم نمی دونم کی این وقت شب در میز نه

بلند شدم همینطوری بیرون رفتم درو باز

کردم پدر بیدار شده بود و تو چهار چوب در منتظر بود درو باز کنم

همین که باز کردم ارباب به طرفم هجوم

آورد ترسیده قدمی به عقب برداشتم دوتا بازو هامو در دستاش اسیر کرد

- هما خوب نیست اون حالش بده بیا هرچه زودتر

سعی کردم خودمو از بین دستاش ازاد کنم و گفت م

- باشه باشه بریم برگشتم طرف پدر

- بابا من برم زود برمیگردم

- باش دختر م

- برید بخوابید شب خوش

با ارباب همقدم شدم و زود رفتیم عمارت

ولی اخی من چه کاری از دستم بر می اومد نمی دونم من فقط در حد کمک اولیه بلد بودم

نه دکتر سرطانو مغزو اعصابو هزار چیز دیگه انتظار زیادی داشتن بخدا
 رسیدم بالا سرش حالش زیادی بد بود رنگش رو به بنفشی بود رفتم از حالت دراز بیرونش
 اوردم سعی کردم بهش بفهمونم که نفس عمیق بکشه تنگ نفس بود
 خیلی لاغر شده بود هیچ زیبایی در رخسارش نمانده بود بی روح و بی جان
 دلم خیلی براش سوخت بیچاره هنوز سن زیادی نداشت سرفه های عمیقی کرد که خون بالا
 آورد واقعا کاری از دستم ساخته نبود باید هرچه زودتر به بیمارستان انتقالش میدادن
 ارباب من نمیتونم کاری کنم باید ببریدش بیمارستان

- باشه حتما

- با اسب نبرید هوا به ریه هاش بخوره اذیت میشه براش بده

- باشه با ماشین میبرم

- ممنون میتونی بری خونه

- البته خدا شفا بده

و از اتاق بیرون اومدم تنها این وقت شب

برگشتم خونه تو کوچه بودم که دستی روی دهنم قرار گرفت جیغ زدم

- منم

با صدای اروم شدم برگشتم طرفش

دیوونه این چه طرز اومدن - کجا بودی این وقت شب

- خونه ارباب

- باز خانوم ارباب

- اره

- بیچاره

- اراون وسط کوچه ایم یکی میبینه برو خونه

- باش عزیزم مراقب خودت باش دیگه هم این وقت شب تنها جایی نرو

- اصلا تو چرا ساعت ۳ شب بیداری

- والله خوابم نبرد گفتم پیام دوری بزنی که تورو دیدم

- باشه دیگه برگرد خونه

چشم گل م ن

لبخندی بهش زد م و به طرف خونه رفتم درو باز کردم و قبل اینکه ببندم از دور نگاهی بهش انداختم منتظر بود کامل برم داخل و درو ببندم همین کارم کردم و برگشتم داخل خوابیدم

تقریباً دو ماه میشد که هر روز شاهد بودیم که خانوم ارباب چقدر ضعیف و ضعیف تر میشد و در رفت آمد بودند زن خوبی بود ناراحت بودیم برایش این مریضی بد هم هیچ درمانی نداشت خیلی کار کرده بودم و به شدت خسته بودم ولی بازم باید برمیگشتم و به کارهای خونه میرسیدم دم در که بودم ارباب دیدم برگشته رفت درو باز کرد و خانوم اربابو بغل کرد جوری شده بود که دیگه نمیتونست راه بره

وقتی بیرونش آورد موی زیادی به سر و صورتش نمونده بود خیلی دلم سوخت اما چاره نبود شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم بعد اینکه به حیوونا رسیدم رفتم داخل و شام ساده ای گذاشتم و گرفتم خوابیدم

نمیدونم ساعت چند بود از تشنگی بیدار شدم و بلند شدم رفتم اشپزخونه اب خوردم و نگاهی به ساعت انداختم ۶ صبح بود پس

دیگه وقت خواب نبود هوا هم روشن شده بود رفتم و لباس پوشیدم به گاوها غذا دادم و شیرشون دوشیدم که وقتی سطل به دست اومدم تویه حیاط مادرمو دیدم - سلام صبح بخیر

- صبح بخیر دختر گلم از کی بیدار شدی

- دو ساعتی میشه میرید مزرعه
 - نه بعد از ظهر میریم
 - پس پدر کجاست
 - رفت پیش ارباب
 - برای چی
 - نمیدونم اما بخاطر همسرشه فکر کن م
- سری تکون دادم لباس هارو همونجا بیرون اوردم که پدر هم برگشت رو بهش کردم -
- چیشده
- با مردم حرف میزدم میگفتن که خانوم ارباب اخرای عمرشه - اهان باشه
- با لباسای خونه بیرون رفتم زیرا که اینجا به حجاب زیاد توجه نداشتند ولی مردم مسلمانی بودند فقط عاشقی اینجا وجود چندانی نداشت خانواده ها دوست نداشتن عاشقا باهم ازدواج کنند و هر دختری با پسری فرار میکرد قطعا سرنوشت برگشتش مرگ بود .
- اره مردم جمع بودن و هر یک گوشه ای پچ پچ میکردند امیدوار بودم ارباب نبینه زیرا همشونو نابود میکرد

بیخیال اونا بر گشتم داخل کارای دیگه رو
 مادرم انجام داد پدرم رفت مزرعه سری بزنه برگرده دیگه چیزی به برداشت نمونده بود
 فردا بیکار نشسته بودم و با مادرم حرف میزدم که در خونه رو زدند بلند شدم و رفتم درو باز
 کردم هانا سرا سیمه و نفس نفس زنان مقصودشو رسوند

- همسر ارباب.. فوت کرد..

بین کلمات از بس نفس میزد نمیتونست اداشون کنه - شوخی میکنی

- نه قیامت شده بیا ببین گریه و زاری...

- خب دیگه

- هیچی قرار بعد از ظهر خاکش کنند

- باش ممنون درو باز گذاشتم و رفتم تو خونه مادر- کی بود

- هاناست میگه خانوم ارباب فوت شده مادرم یکی زد به صورتش

- خدا مرگم بده

- خدانکنه باید به بابا بگیم بره پیش ارباب همدردی

- کی مراسم صورت میگیره
- میگه بعد از ظهر خاکش میکنند و مراسم ختم هم اون موقع هست
- اهان حالا چطوری به بابات خبر بدی م
- من میرم دنبالش تو خونه باش
- باش مواظب باش
- سری تکون دادم و از خونه اومدم بیرون کفشامو پوشیدم رفتم دم در همه مردم جمع بودند هانارو پیدا کردم براش دست تکون دادم دوید طرفم بهم که رسید گفت
- چیشده
- من باید برم دنبال بابام میای
- اره بیا بری م باهم راه افتادیم
- به نظرت چی میشه
- خب ارباب زن میگیره

- به نظرت دختر کی میگیره
- من چه بدونم ضمنا فکر کنم دختر بیوه حاج قاسم یا حاج رحیمو بگیره
- یعنی ممکنه
- مگه غیر از این میتونه باشه
- نه والله
- به نظرت چقدر عزا دار میمونه
- نهایتش ۲ ماه
- اره خب
- رسیدیم به پدرم به طرفش دویدم تا زود بهش بگم نفسی تازه کردم
- پیشده دخترم
- بابا خانوم ارباب فوت کرده باید بیاید روستا
- چی خدارحمتش کنه خوب شد گفتی بزار جلگه رو درست کن بریم

منتظر موندیم کارشو تموم کنه بعد تند تند باهم هم قدم برگشتیم روستا
وقتی رسیدیم نهار میدادن همه که بعد نهار جسد و خاک کنند و برگردند مسجد دعا برای
شادی روح مرحوم بخوندند

پدر رفت تسلیت گفت منم همراهش رفت م - تسلیت میگ م

ممنون روزان

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم رفتیم نهار خوردیم برای اینکه زن بزرگی بود کل
روستا باهاش میرفتیم سر خاکش و بعد برمیگشتیم
آماده شدیم جسدو حمام کردند و دور کفن پیچیده بودند و روی برانکارد مخصوص گذاشتند
و مردا روی شونشون گذاشتند

ارباب جلو از همه با چشمانی سرخ به راه افتاد گریه نکرده بود اون ارباب مغرور ظالم برای
کسی گریه نمیکرد اما عمق غمتو تو چشماش میشد دید

به طرف قبرستان حرکت کردند و وقتی به قطعه مورد نظر رسیدند جسد گذاشتند دخترش
زار زار گریه میکرد بدجور دلم براشون سوخت میگفتن مادرمون نمرده چقدر داغ بزرگیه
نداشتن مادر امیدارم هیچ کس بی مادر نشه

قران خوندن روش خاک ریختند فاتحه خونده شد و بعد از کمی موندن اونجا همگی برگشتیم
و به مسجد رفتیم

مادر خانوم ارباب خودشو میزد بیچاره دخترش جوون بود داغ فرزند هم خیلی سخته تا شب کنارشون بودیم هم درد و هم غممشون شدیم وقتی بچه ها و مادرشو اینطوری میدیدم چشمم پر اشک میشد تو این مدت اراں یک بار از دور دیدم

برگشتیم خونه و اون شب هم گذشت

چند روز از فوتش گذشت و روستا باز به سکوت خودش برگشت تو این مدت کسی صدایی ازش در نمی اومد و ارباب رو هم کسی نمیدید غم بزرگی بود درک میکردم چند روز بود اراño ندیده بودم برای همین پشت خونه قرار گذاشتیم آماده شدم و اروم رفتم پشت خونمون اونجا منتظر بود - سلام عزیزم

- سلام اراño

یاد گرفتیا

ریز خندیدم دستامو گرفت

- دلم تنگ شده بود

- همش دو روزه ندیدما

- اچه تو زندگی منی خجالت زده لبخند زدم به دیوار تیکه دادیم و نشستیم

- چیا که نشد
 - اره خدامیدونه کی خانوم ارباب همیشه
 - حس میکنم زن ظالمی بش ه خندیدم - زن ظالم
 - اره دیگه ادم با ارباب باشه چطور خوب میش ه
 - هما خانوم که بود
 - اره اون بلدش بود
 - بیخیال
 - از خودت چخبر
 - سلامتی از تو چی
 - منم خبری نیست
- به رو به رو زل زده بودیم از دور اسپیو دیدم - بدبخت شدی م اران برگشت طرفم - چرا

اربابه

به رو به رو نگاه کرد گرچه خیلی دور بود فکر نمی‌کردم دیده باشمون - پاشو پاشو بریم

خونه

-باشه

دستامون جدا شد و هرکی به طرفی رفت

برگشتم تو خونه دستمو روی قلبم گذاشتم ترسیده بودم خوب بود اون پشت خونه خرابه بود
و در دیدرس کسی نبود

دو ماه بعد

میگفتند ارباب میخواد زن بگیره خوشحال بودیم که یه عروسی افتادیم اخی حال میداد

عروسی های ما همه قاطی دست در دست میرقصیدیم تازشم بهترین غذاهارو میخوردی م

هانا- میگند دختر میخواد

- دخترای اینجا که سن زیادی ندارند حتما از ده پایین میاره

- احتمال داره

نازی- پیر جوونمون دختر نباشه نمیخواد بابا دوتا بچه داری برو یه بیوه بگیر از سرت زیاده

منو هانا ترکیدیم از خنده به حرفش ولله راست میگفت خب اونم باما شروع کرد به خندیدن

بعد از کلی حرف و خنده برگشتیم خونه

روزام خیلی تکراری میگذشت ولی باحال هم بود من به عشق اران همه چی برام قشنگ بود

فردا صبح هانا زنگ زد - شنیدی خبرو

- چيو

- ميگن ميخواه دختر حاج رحيمو بگيره

- مگه اون دختر داشت

- اره يه دختر ترشیده داشت ۲۵ سال اينا ميشه

- فاصله شون زياد نيست

- والله دخترش داره بال در مياره

پول كه فاصله نميشناسه خاك تو سرش چقدر ادم ميتونه خر باشه

- والله نميدونم خله

- بخدا من كه حاضرم تو كوه زندگي كنم اما از عشقم درو نباشم

- افرين حرف دل منو زدي بعد از مكثي گفت م

- تو الان این وقت صبح چرا بیداری

- بقیه رفتن مزرعه منم بیدار کردن دیگه یکم حرف زدم - ای شیطون باهم خندیدیم

باشه دیگه وقت منم نگیر من باس برم به کارا برسم

- باش برو خدافظ

- بای

تلفن گذاشتم در زدن رفتم باز کردم م برامون کارت آورده بود باز کردم عروسی یکی از

روستایا بود قرار بود فردا ظهر توی روستا

برگذار کنند هورایی کشیدم اخ جون قرار کلی خوش بگذره تازه غذای خوشمزم میخوریم

شب که بقیه اومدن گفت م - مامان

- بله

- فردا عروسی سوزان هست

کی

- ظهر

- الان چه وقتش بود
- اتفاقا خیلی خوب شد یکم حال هوا عوض کنی م
- باش فردا میرم یه سر میزن اگه کاری بود کمک میکنم نبود میایم خونه آماده میشیم
میریم مراسم م
- باشه چشم
- صبح که بیدار شدم دیر شده بود مادر نبود حتما داشت به اونا کمک میکرد اخه مردم روستا
باهم گرم و همیار و کمکسان هم بودند
گشتم بینم کدوم لباسم خوبه اما هیچکدوم به
دلم ننشست تکراری شده بود یه فکری به سرم زد به طرف تلفن رفتم و شماره هانارو گرفتم
- بله
- هانا لباس قرمز تو میخوام
- باش بیا دنبالش توم اون زرده رو برام بیار
- اوکی میارم
- منتظرم

گوشی قطع کردم رفتم اتاقم و لباسی که خواسته بودو براش برداشتم از خونه زدم بیرون
 نگاهی به کوچه ها انداختم کلی ادم توش ریخته بود بیخیال رفتم دم درشون درو زدم باز
 کردن رفتم حیاط اومد بیرون و لباس
 دستش بود ازش گرفتم و مال خودمو دادم بهش

- ممنون

- بیا تو

- نه مرسی میرم آماده بش م

- باش

خدافظی کردم و رفتم خونه و اول لباس شخصیای لباس کردی رو پوشیدم بعد تورشو
 کمر بندم بستم و دستمال روی شونه رم گذاشتم خیلی خوشگل شد بود لبام کمی سرخ کردم
 و موهامو بالا سرم بستم عالی شده بودم اومدم حال نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ رو نشون
 میداد دامن لباسمو گرفتم و رفتم بیرون کفشامو پوشیدم از پشت در کلید برداشتم و رفتم
 بیرون درو قفل کردم و رفتم خونه هانا در زدم آماده اومد بیرون - چه خوشگل شدی

- به اندازه تو نشدم

- فدات بیا بریم

- اره وایسا درو ببندم

- باش

رفت درو بست منم منتظر موندم برگشت باهم راه افتادیم خونه کسی که عروس می آورد

- چخبر از تو

- سلامتی خبری نیست تو چی

- منم والله

- خوبه

از نگاه ها بقیه اذیت میشدم ولی توجه نداشتم

قلب منم مال یکی بیشتر نبود که برام اونا مهم باشن

به مراسم رسیدیم مردم روی پشت و نشسته بودن بعضیا روی سکو و صندلی بودن شاعر هم

بود و اهنگ شاد رقص میخوند و بقیه هم دست در دست هم زن و مرد پیر و جوان در حال

رقص دایره مانند بودن و دستمال میچرخوندن و پاها روی زمین به شکل زیبایی کوبیده میشد

چرخاندن دستمال در آسمان : نشانه آزادی میباشد

کوبیدن پا بر روی زمین : نشانه وطن دوستی و وابستگی به خاک میهن است

یکی در میان قرار گرفتن زن و مرد: نشانه تساوی و حقوق بین زن و مرد

دست در دست هم داشتن : نشانه اتحاد و دوستی انهاست

در هیچ رقص دیگه ای همچین خصوصیات ارزشمند و پر معنایی نیست زیبا نیست؟ هانا با

ارنج یکی زد تو شکمم

- اخ .. چیه

- بیا بریم برقصی م

- الان

- پ ن پ فردا

- اییش

دستم گرفت و کشید رفت تو دست کاوه منم دست اون و یکی از دخترای روستارو گرفتم و شروع به رقصیدن کردیم انقدر خودمونو تکون داده بودیم که دیگه جون نمونده بود از رقص بیرون اومدم که همون موقع عروس دوماد اومدن صدای دست سوت بالا رفت ارباب پول میریخت رو سرشون و بچه کوچیکا جمعش میکردن برای خودشون بعد از اینکه رفتن جایگاهشون کمی که اونا هم رقصیدن موقع وقت ناهار هم شد رفتیم غذا خوردیم بازم برگشتیم اراان دیدم برام چشمکی زد لبخند خجولی زدم چی بهتر از این میشد داشتن همچین کسی میخواستم برم باهاش برقصم که ارباب جلو راهمو گرفت - سلام ارباب

و ادای احترام کردم لبخند زد سرمو پایین انداختم

- سلام روزان چه خوشگل شدی

- ممنون همچنین

- احيانا منظورت خوشتیپی نیست با خجالت و از سوتی که دادم گفتم - بله

ارباب واقعا ادم خوش تیپ و مد گرایی بود نسبت به مردم که هنوز قدیمی رفتار میکردن

خیلی پیشرفته بود لباس های جدید میپوشید

کت شلوار بیشتر تن داشت تا لباس کردی و ماشین داشت

- حالا خجالت نداره که اگه اذیت میشی میتونی بری

- نه این چه حرفیه

- باشه

- با اجازه برم پیش دوستم

- البته

و از اونجا رفتم نفس اسوده ای کشیدم

اران نبود توی جمعیت دنبالش گشتم پیداش نکردم شونه ای بالا انداختم و رفت توی دست نازی و رقصیدم ارباب نگاه میکرد و لبخند کوچکی به لب داشت نمیدونم بخاطر کی یا چی بود بیخیال اونم به رقص ادامه دادم کمی که گذشت مادرم گفت بیا به طرفشون رفتم -
بابات میگه دیگه بریم

- باشه چشم

بهشون تبریک گفتم و همه کم کم پخش شدن و ماهم برگشتیم خسته بودم بعد از خوردن عسرونه ای گرفتم خوابیدم
صبح که بیدار شدم بلند شدم اولین کاری که کردم تنگی کوزه ای برداشتم و رفتم چشمه
اب بیارم

از اب اونجا برای خوردن استفاده میکردیم

زیرا که زیادی تمیز بود وسط راه برای خودم اواز میخوندم تا برسم اونجا

یارم ئیجازم بدا ماچ که م ئو لیو و ده م ه

عشقی قه دو بالای بووم خوین شیرینو چاو کاله

(یارم اجازه بده ماچ میکنم

عاشق قد و بالاش شدم خون شیرین و چشم

کمرنگه)

رسیدم چشمه تنگ کنارم گذاشتم شلوارمو بالا زدم و پاهامو تو اب فروبردم
 حس خیلی خوبی داشت از پشت به دستام تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم بوی اب خاک
 درخت صدای گنجشکانم میومد خیلی حس خوبی میداد تو عالم خیال رفته بودم دیگه چی بهتر
 از این میشد همه چی خوب خوش زیبا زندگی

با صدای پارسی چشمامو باز کردم

دیدم اون ور چشمه سگی وحشی بهم زل زده من از سگ نمیترسیدم اما این برام دندون تیز
 کرده بود سیاه و بزرگ بود ترسیدم و از جام
 بلند شدم پامو از اب بیرون کشیدم همینطوری نگاهم میکرد
 یهو شروع کردم به دویدن به پشت سرم نگاه کردم که سگ پرشی زد و اومد اینطرف دنبالم
 دویدو پارس کرد

منم جیغ زدم بدون کفش هم بودم سنگ ها

پاهامو زخمی کرده بود نمیدونم چقدر دویدم و سگ از دنبال کردنم خسته نشد
 همونطور که عقب نگاه میکردم یهو به چیزی برخورد کردم چیز سفتی نبود لباس داشت
 سرمو که بلند کردم اربابو دیدم من افتادم بغل ایشون قطعا الان بدجور عصبی میشه
 اخم شدیدی کرد که همینجوریشم روح از تنمرفت ازش فاصله گرفتم سگ دور ارباب
 میپلکید و براش دم تگون میداد

ای الهی ساقط شی این سگ تو بود الهی بگم چی منو به چه حال روزی انداخت

زیر پاهام بدجور تاول زده بود و ازش خون میومد خار رفته بود توش دردش شدید شد
نتونستم رو پام وایسم افتادم زمین

ارباب کنارم نشست و پامو بلند کرد نگاهی بهش انداخت

- اخه دختر خوب چرا بدون کفش دویدی

- سگتون دنبالم کرد

- بیا بلند شو بیرمت خونه میتونی راه بری

- نمیدونم خیلی درد داره

دستشو گرفتم و بهش تکیه دادم کمکم کرد لنگا لنگ با نک انگشت راه میرفتم تا وقتی به
اسبش رسیدیم اول منو نشوند بعد خودش و افسارو داد دستم

- بینم به کجا هدایتمون میکنی

من کم و بیش اسب سواری بلد بودم پس شروع کردم به رفتن به طرف روستا واقعا این
وضعیتو دوست نداشتم اما وضعم م هم

جوی نبود که گله کنم پس مجبور بودم بسازم اسب اروم میرفت

- سرعتشو یکم زیاد کن

اروم به پهلوی اسب زدم اما خیلی سرعت گرفت و بلد نبودم ارومش کنم
 دستای ارباب از دو طرفم رد شد و روی دستام قرار گرفت و افسارو گرفت کمی کشید و اسبو
 اروم کرد از این نزدیکی عرق کردم ولی نمیدونستم چیکار کنم خیلی بد بود - خب چخبر
 روزان

- سلامتیتون

- به کار خونه میرسی

- البته همش کار خودمه

- افرین دختر خوب

لبخند خجولی زدم و دیگه حرف نزد

همکلامی باهاشو دوست نداشتم به روستا که رسیدیم نمیخواستم پشتم بد بگن پس گفت م -

ارباب

- بله

- میشه من از اینجا پیاده بشم

- برای چی

خجالت زده سرمو پایین انداختم ارباب- بگو شرم نکن - پشتم حرف در میارن

- اهان راست میگی باشه اسبو نگه داشت و منم پایین آورد - میتونی راه بری یا کمکت

کنم

- نه دیگه راهی نیست خودم میرم

- باشه مراقب باش

- ممنون

به سختی برگشتم خونه و وسایل کمک اولیه رو بیرون اوردم و پاهامو پانسمان کردم با کلی درد و سختی بعد از اینکه کارم تموم شد تلفن زنگ خورد

- بله

- با ارباب کجا بودی

- سلامت کو با خشم گفت - میگم کج بودید

- پاهام زخمی بود ایشون رسوندنم خونه

- چرا چیشده

اینبار خشم جاشو به نگرانی داد

- سگ دنبالم بود پاهام بدون کفش بود برای ای ن

- کسی خونه هست

- نه چطور

- الان میام

- کجا

- بوق.. بوق..

و نشون از قطع دادن میداد نمیدونم چقدر

گذشت که از دیوار حیاط چیزی پایین پرید

ترسیدم اروم بلند شدم از گوشه پنجره نگاه کردم اران بود وای خدا این پسر برای ناگهانی

پیدا شدن ساخته شده بود

در خونه باز شدو اومد تو وقتی منو با پاهای پیچیده دید غم و نگرانیو تو چشمات دیدم - الهی

قربونت بشم چه بلایی سرت اومد ه

- چیزی نیست خوبم
- ولی این نشونه خوبی نیست
- بزرگش نک ن
- یکم پاهامو دست زد و نگاه کرد
- بسه دیگه پاشو برو خونه یکی میبینه پدر مادرم الانا میان
- خواهشا مواظب خودت باش که دیگه منم نگران نشم
- چشم راستی باهام قهری
- قهر بودم ولی وقتی تو این وضعیتی نمیتونم لبخندی بهمش زدم دل بزرگ من بلند شد رفت بیرون بهم کلی توصیه کرد که زیاد خودمو خسته نکنم مراقب خودم باشمو...
- پشت تلفن هانا گفت
- ارباب زنشو انتخاب کرده ولی هنوز به کسی نگفته کی میتونه باش ه - عه به سلامتی
- اره بابا

- تو چخبر کی میری سر خونه زندگیت

- همون طور که عرضت کردم تا وقتی شوهر نکنی نمیکنم

- عه دیوونه

باهم خندیدیم صدای در اومد

اومدن من برم خدافظ

و گوشی قطع کردم به طرف در رفتم مادرم اومد تو

- خسته نباشید بابا کو

- بیرون الان میاد

- باشه

مادرم رفت داخل منم منتظر موندم بابا بیاد کفشارو جفت کردم که در باز شد اومد داخل -

خسته نباشی

- ممنون دختر گلم

اول بابا رفت داخل منم پشتش رفتم - چایی بیارم یا شام میخورید

- شامو بیار دیر میشه

برای چی دیر میشه

- بعدا بهت میگم

- باشه

و رفتم سفره رو اوردم و بشقابا و غذا هم

اوردم و براشون ریختم و شروع کردیم در سکوت خوردن

بعد از اینکه جمع کردم و ظرفارو شستم و براشون یه چایی بردم که بابام گفت - بیا پیشم

بشین کارت دارم

- چشم

بابام ادم رک و سختی بود حرفش تو خونه اول بود و حق مخالفت نبود کنارش نشستم و

منتظر موندم که گفتروژان دخترم دیگه بزرگ شدی خانوم شدی مادرت از تو کوچیک تر بود

که شوهر کرد دیگه وقت توم شده و دوست دارم بری

سر زندگیت همه عمرمو برات گذاشتم میخوام که حرف پدر پیرتو گوش بدی

تو این مدت سرمو پایین انداخته بودم

میخواستم روزی که این حرفو زد به اران بگم بیاد خواستگاری و شاید وقتش شده بود

مردم اینجا همه ۵ به بالا بچه داشتن اما پدر من فقط دوتا بچه داشت یکیش من و دیگری برادر بزرگم بود

که کشته شد میدونم چقدر برام زحمت کشید چقدر در نبود داداشم زجر کشید و چقدر کار کرد تا از فقیری در اومدیم و الان شکر خدا وضعیتمون خوب بود

چیزی نگفتم که بلکه بدونه رو حرفش حرف

نزدم خیلی خوشحال بودم که بالاخره میتونستم به آران برسم

وقتی دیدم چیزی نگفت و انگار فهمید منم بلند شدم و رفتم اتاقم جلو دهنمو گرفتم که جیغم نره بالا پایین پریدم از خوشی در اتاقم زده شد

- بله

مادرم اومد داخل

- یه لباس خیلی خوشگل بیوش مهمون داریم

- کی هست

- تو چیکار داری خوشگل ک ن

- همم باشه

و رفت شونه ای بالا انداختم مگه کی میتونست باشه که من باس خوشگل کنم بیخیال یه دست لباس خوشگل پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم

رفتم حال همه خوشگل کرده جلو در منتظر بودند عجیبه رفتاراشون مادر- برو اشپزخونه

- برای چی

- تو برو چایی بریز خب

- باشه

لبمو اویزون کردم و رفتم چایی ریختم چون اشپزخونه اتاق بود نفهمیدم کی اومده

چایی ریختم و بردم همین که از در گذشتم دستا شروع به لرزیدن کرد اینجا چیکار میکرد اونم با شیرینی و گل

چایی براشون گرفتم اول بابام برداشت بعد به طرف ارباب گرفتم نگاهی عمیق بهم انداخت سرمو پایین انداختم و برداشت بعد مادرم

- بیا بشین پیش من

کنار مادرم نشستم و سرمو پایین انداختم

ارباب با پدرم درمورد کار و زندگی حرف میزد و ماهم فقط گوش کرده بودیم نمیدونم چقدر حرف زدن که ارباب گفتن

-خب دیگه بریم سر موضوع خودمون بابام با خده گفت

- البته البته هر جور شما دوست دارید

چشامو تو کاسه گردوندم هوف چه جمع سنگین و بدی بود

- حرف ما دیگه از این چیزا گذشته بریم سر اصل مطلب روژانو ازتون خواستگاری

میکن م گوشام سوت کشید چشمام سیاهی رفت

خدایا بگو اشتباه میشنوم بگو اون کسی که اینجاست ارباب نیست بگو رویاهام خراب نمیشه
بگو که تو بدون اران نمیتونی دووم بیاری جداتون نمیکنم بگو....

نفسم گرفت باید چیکار میکردم خدایای چطوری با بابام مخالفت کنم و چطوری زیر حرف
ارباب بزنم

همه جوره دستم بسته بود امیدوار بودم بابام بگه که جای دخترشم منو نده بهش اما حدسم
اشتباه بود

- البته حرف حرف شماست

تموم من بسته شدم من به اران قول داده بودم تا اخرش پاش وای میستم من عاشق اون بودم
من بدون اون نمیتونستم دووم بیارم من یا مال اون میشم یا مال هیچکس
حرف زدن اینا نبود من چطوری باید به ارباب می فهموندم اونو نمیخوام

من یکی دیگه رو می خواستم خدایا به دادم برس به بزرگی خودت خواهش میکنم این کارو باهام نکن - روژان راضی ه

پدر نگاهی بهم انداخت و بدجور اخم کرد

سرمو پایین انداختم اشک درون چشمام حلقه بسته بود

- البته که راضیه از خجالت سکوت کرده از قدیم گفتن سکوت علامت رضایته

بعد خودش به حرفش خندید اربابم کمی خندید به خداوند خدا که راضی نیستم من نمیخوام من نمیتونم

من با یه ادم بچه دار ازدواج نمیکنم کسی که ازم ۲۰ سال بیشتر بزرگه ارباب- خوشگلترین دختر روستاست بابا - البته -

نمیدونم چیا گفتن چیا شد نمیدونم چطور ارباب رفت

من هنوز تو شوک بودم وقتی رفت رو به پدر کردم

- بابا خواهش میکنم

- چيو

- بابا اون جای پدرمه خواهش میکنم من نمیخواه م

- دهنتمو ببند روی حرف پدرت حرف نزن

- بابا داد زد

- همین که گفتم باهاش ازدواج میکنی

تا حالا روی حرفش حرف نزدم اما دیگه نمیتونم اشکام جاری شد با گریه و زاری گفتم م- بابا من نمیتونم با یه مرد بچه دار و زن داشته ک..

نذاشت حرفم کامل بشه سیلی بهم زد عصبی داد زد

- دهنتمو مبیندی میری گم میشی تو اتاقت حق مخالفت نداری فهمیدی

فقط گذاشتم اشکام بیشتر بیاد و سرمو تکون

دادم دوتا پای دیگه قرض گرفتم و دویدم اتاقم خودمو حبس کردم

گوشه ای جمع شدم زانو هامو بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن قلبم داشت از سینم بیرون میومد داغون بودم درونم داشت میسوخت

نفسم بالا نمی اومد گناه من چی بود که باید اینطوری بدبخت میشدم هق هقم راه نفسمو گرفته بود چرا دلشون به رحم نیومد

من هنوز سنی ندارم ارباب غریبه ست پدر که از خون خودش بود چرا برای چی باید منو بفروش ه

مگه دلیلی دیگه ای هم داره به مردی بده که چند سال از خودش کوچیک تره

با دستم گردنمو چنگ زدم اشکام روی دستم میریخت نفس کاش تموم میشدی همون موقع
که این حرفارو شنیدی

نمیدونم چقدر گریه کردم چقدر غصه خوردم که همونجا خابم برد

صبح که بیدار شدم گیج بودم کش قوسی به خودم دادم فکر کردم هنوزم قبلناست لبخند
عمیقی زدم

که یهو همه چی یادم اومد تنم به لرزه افتاد نفسم گرفت لبخندم خشک شد و اشکم چکید
سرمو توی دستام گرفتم زیر لب گفتم

- خدایا باید چیکار کنم خدایا این کارو باهام نکن من به اراش قول دادم من بدون اون
نمیتونم از هم جداشون نکن خواهش میکنم خودت کمک کن.....

انقدر با خدام حرف زدم که متوجه زمان نشدم اروم بلند شدم از اتاق بیرون رفتم
به جلو اینه اومدم نگاهی به خودم انداختم

چشمام پف کرده بود لبخند زوری زدم و رو به خودم گفتم

- برای زندگیم می جنگم نا امید نمیشم . لبخند بزن

لبخندی به خودم زدم از اونجا رفتم سعی کردم خودمو سرگرم کنم
مشغول پاک کردن خونه شدم تا شب برنگشتند - خوش اومدید

- ممنون دخترم

اومدن داخل دنبالشون رفتم و براشون چایی ریختم بردم بابام دراز کشیده بود پاشو رو پاش گذاشته بود کنارش گذاشتم گفتم شاید دلش نرم شده - روژان بیا بهش نزدیک شدم

- بله

- چیشد خوب فکر کردی سرمو پایین انداختم

- بله و من نمیخوام یعنی..

پرید وسط حرفم - یعنی چی

- من نمیخوام با ارباب ازدواج کنم بلند شد

- غلط کردی..

و سیلی محکمی بهم زد که افتادم زمین جا دستش می سوخت ناخواسته دستم روش قرار گرفت

- اما بابا..

- اما و زهرمار دختره نون بر مار تو استیم پرورش دادم ها دختره اشغال...

اشکام مثل سیل جاری بود مادر گفت

- اروم باش هزار

- نمیشنوی چی میگه گوه خورده باهاش ازدواج نمیکنه..

رو کرد به م ن

- پس میخوای با کی ازدواج کنی ها عاشقی کردی اره الاغ خیابونی مگه نمیدونی اینجا

ممنوعه..

- نه بابا فقط ارباب جای پدرمه من نمیتونم حداقل جوون میبود..

نذاشت حرفم کامل کنم با تمام وجود داد زد

- بی حیای بی شرم تو روی پدرت میگی پسر جوون میخوای همون لات و بیسرو پاها باید

شکر کنی ارباب بزرگ بهمون رو آورده ادم پودار و محترم

- بابا خواهش میکنم..

بهم حمله کرد و شروع کرد به کتک زدنم فقط اشکام میریخت لب به اخ باز نکردم

مامانم سعی کرد از دستش نجاتم بده لگد محکمی به پهلوام زد

- بار دیگه یاد نگیری رو حرف پدرت حرف بزنی همین که من گفتم باهاش ازدواج

میکنی با تموم بی جونیم لب زدم

- تورو روح عزیزت...

- دهننتو ببند اون پسرم پیدا کنم به ولله هر دو تونو میکشم فکر فرار نباشی به خدا
وندی خدای بزرگ خودش شاهده پیدات میکنم میکشمت جسدم گم گور میکنم
می تونست به راحتی منو بکشه پدر که قصاص نداشت

خدایا خودت شاهدی بندگان چه ظلمی میکنند ببرم پیش خودت خدایا من نمی کشم
بدون توجه به من ناهارشونو برداشتن رفتن

زانو هامو بغل کردم بلند گریه کردم هق زدم

- خدیا صدامو میشنوی میبینی حال روزمو مگه نمازمو خوردم روزمو خوردم مگه پی روت
نبودم چرا باهام همچین کردی چرا بندگان انقدر ظالمی افریدی ها خدایا..
خدایا...

هق هق امونمو برید نداشت کامل خالی بشم

از بس بی دفاع بودم و نمیدونستم از کی گله کنم به کی بد بگم

از هر طرف عزیزانم بود با اینکه سوخته بودم باز به فکرشون بودم

کاری ازم ساخته نبود فقط تونستم با تمام وجود گریه کنم و از ته دل جیغ زدم

و سر شو رو به عقب گرفتم و چونه اش رو
بالا تا راه تنفسش باز بشه روی صورتش اب ریختم

- چیشده

با صدای روژان برگشتم طرفش قابلمه از دستش افتاد و اشفته دوید طرفم

- چیشده تورو خدا بگو چیشده حالش خوبه با سیلی به صورت پدرش میزد - بابا بابا

بیدار شو خواهش میکنم و اشکاش میچکید قلبم به درد می اومد

- چیزی نیست خوب میشه

- تورو خدا کمک کن بابام چیزیش نشه خواهش میکنم

گیج دور خودش میچرخید همون موقع بهوش اومد

- ها بهوش اومد بابا خوبی بابا پاشو

و با هق هق و گریه دست پدرشو فشرد لبخندی رو به اقا هزار زدم

- حالتون خوبه

- ممنون جوون خدا حفظت کنه چیشد

- بیهوش شدید همه سعیمو کردم تا بهوشتون اوردم

نشست و دستشو روی شونم گذاشت

- دستت درد نکنه ممنون نجاتم دادی کاش پسر من بودی

توی دلم قند اب میشد و از خوشحالی روی ابرا بودم چی بهتر از این که پدرش از من خوشش اومده بود

و موقعیت بهتر از این مگه داشتیم میتونستم با خیال راحت خواستگاری کنم...

- خواهش میکنم وظیفه ام بود خدا شفا بده

لبخندی بهم زد زیر چشی نگاهی به روژان

انداختم حتما بخاطر باباش خیلی ناراحت بود زیرا چهرش خیلی در هم بود گفتم

- اگه کاری داشتید صدام کنید من دیگه برم

- میموندی حالا ناهار با ما میخوردی

- نه ممنون خودم دارم

- باشه بازم ممنون به سلامت پسرم

با شادمانی که کیلو کیلو تو دلم قند اب میشد و از خوشحالی روی پام بند نبودم رفتم و با خودم گفتم

- اخ جوون از من خوشش اومده از من خوشش اومده میشم دومادش خدایای شکر ت شاد و شنگول که بودم پر انرژی تر کار کردم و احساس خستگی نمی‌کردم بعد از اینکه برگشتم خونه با صدای بلند سلام کردم

- سلام بر اهل خونه

- خوش اومدی پسر م

- فدات مادر م ن بوسش کردم - چیشده انقدر خوشحالی

- چیزی نیست از دیدن توه

- والله قبلنام میدیدی ولی یانطوری نبودی همش گله داشتی وای خستم وای مردم وای بدنم درد داره...

- نه بابا بزار پای ناز کردن برا مادرم

- مگه دختری خاک بر سرت

- عه مامان لوس شدن برا مادر مگه دختر پسر میشناسه
- نمیدونم ولله من از بچه های این دور زمونه متوجه نمیشم عجیب
- خندیدم و رفتم حموم و بعد از دوشی که کلی با اشتیاق بود و زیر لب فقط شکر کردم
- بیرون اومدم رفتم سر سفره همه دور هم نشستیم و شام میخوردیم نصف شام بودم
- که با حرفی که زدنت غذا پرید تو گلونم و به سرفه افتادم
- شنیدی دختر هزار نشون ارباب کردن مادر- اوا چی شد پسر م و لیوان ابی به دستم داد
- خوبی سرفت خوب شد
- خواهر- نه بابا یعنی اون عفریته و اباب خدا شانس بده
- بیتریت اینجا نشستیم
- خب چی گفتم شانس داره دیگه
- فقط میشنیدم هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم همه خوشحالیم یک ثانیه ای پوچ شد رفت
- حتما اشتباه میشنیدم امکان نداشت روزان مال من بود اون و من بهم قول دادیم
- چطور میشه اخه به سختی لب زدم تا کمی از مسئله رو بفهم م

- کی

سرفه ای کردم و منتظر موند م - روژان دیگه دختر اقا هزار

- اهان

به سختی دو کلمه گفتم قلبم داشت از جاش بیرون می اومد اشتها کور شد - ممنون سیر

شدم

- اینم میخوردی

- نه ممنون من میرم یه هوایی بخور م

- کجا میری

- میرم پیش کاوه

- باشه

بلند شدم و از خونه زدم بیرون

امکان نداشت خدایا بگو که اینطور نیست

حتما زورش کردن مطمئنم من و اون بهم قول دادیم

راه نفسم گرفته بود چنگی به گلوم زدم و اشکی از چشمم چکید زود پاکش کردم و به طرف
خونه کاوه رفتم دستم توان نداشت بالا بیاد تا درو بکوبه به سختی تق تقی ازش اوردم
در باز شد کاوه بود وقتی منو دید خنده رو لبش محو شد

- پیشده چرا اینطوری اراڻ خوبي

- خوب نيستم بيا

نگاهی به خونه انداخت و درو بست اومد بیرون روی سکو جلوی در نشستیم

- عه پیشده

- راسته که روزانو نشون ارباب کردن

سرشو پایین انداخت پس خبر داشت و بهم نگفته بود

- چرا نگفتی

- چطور میتونستم بگم

- کاش زودتر میگفتی

- ببخشید رفیق

ازش ناراحت نبودم درسته باس زودتر بهم میگفت ولی سختش بوده کسی که باید بهم میگفت روژان بود اون چرا نگفته من باس چیکار میکردم الان

- میتونی برام یه قرار جور کنی

- حلش میکنم برای کی

- فردا صبح چشم ه

- اوکی حله داداش

سرمو بین دستام گرفتم دستشو روی شونه ام گذاشت

- میدونم چقدر سختته امیدوارم حل بش ه

- نمیدونم هیچی نمیدونم

- میخواید فرار کنید میدونی که..

- میدونم ولی چاره ای نیست و باید اون قبول کن ه

هیچی نگفت دستشو سفت کرد سرشو به سرم چسبوند اون بهترین رفیق که نه داداش بود

بعد از اینکه کمی باهم حرف زدیم بلند شدم و از اونجا رفتم برگشتم خونه راست رفتم اتاق و خودمو توی جام انداخت م

فردا صبح زود بیدار شدم و از خونه زدم

بیرون به طرف چشمه رفتم وقتی رسیدم کسی نبود

اونجا نشستم و پاهامو بغل کردم امیدوار بودم دروغ باشه گوشام اشتباه شنیده باشه

به عقب نگاهی انداختم دیدمش با بغض نگاهم میکرد من این نگاهو بلد بودم

این یعنی عمق فاجعه نمیشد امکان نداره که راست باشه این نگاه حقیقت توش موج میزنه جدایی و بدبختیمون نه خدایا نههههه ه

بلند شد از اشکش بغضم گرفت، با حق حق گفت

– ولم نکن

– ولت نمیکنم

و بلند تر گریه کرد اشکم چکید من یه مرد بودم اما حق هقم شروع شد

گریه ای که برای عشق حقیقی و کوچکمون ریختم

ظلم بود گناه بود جدا کردن مایی که گناهی جز دوست داشتن هم نداشتی م

از بغلم بیرونش اوردم سرشو بین دستام گرفتم به چشمای قرمزش نگاه کردم

اشکم چکید با دستای کوچکش پاکش کرد خیلی اروم لب زدم

- دروغه

حتی هنوزم امیدوار بودم با اینکه میدونستم دروغ نیست بازم نمی خواستم قبول کن م -

نیست

موهایی که جلو صورتش اومده بودو کنار زدم و مثل بچه ها به گریه افتادم

اشکای اونم اومد باز محکم تر بغلش کردم داشتم دیوونه میشدم لب زدم

-بهم قول داده بودی

- سر قولم هستم یا تو یا هیچکس

نتونستم حرف بزدم از بغلم بیرون اومد اشک های روی گونه هاشو پاک کردم و دستشو

گرفتم و کنار چشمه نشستیم

- چطور شد

سرشو پایین انداخت غمگین گفت - نمیدونم

- پس..

منتظر موندم بگه

- مقاومت کردم بابا مجبورم کرده

به دستش که توی دستم بود و کبود بود نگاه کردم به لبم نزدیکش کردم و بوسیدمش -

کتکت زد اره

- زد

دستاشو محکم بین دو دستم گرفتم - من فداتشم ببخشید عزیزم ببخشید لبخند تلخی بهم

زد - روژان

- جان

- بدون خیلی دوستت دارم

منم دوست دارم

- چیکار کنی م

- نمیدونم فقط بدون یا تو یا هیچکس اینو بهت قول میدم

- نزنه به سرت ها

- نه

فقط بهش لبخند زدم

دستشو روی چشماش کشید و رفت از اب به صورتش پاشید منم کنارش به صورتم اب زدم از پشت نگاهش کردم گفتم

- روژان بیا فرار کنیم

مکت کرد و از کارش دست برداشت اروم با تعجب برگشت عقب

چی

- میگم بیا فرار کنیم

- که چی مجا میخوای بریم

- یه جایی پیدا میشه فقط بی هم نشیم

سرشو پایین انداخت بعد از مکثی اروم سرشو بلند کرد و نگاهم کردو لب زد

- متاسفم اما نمی تونم

چشمامو بستم نفسمو حبس کردم نباید این میشد نفسمو بیرون دادم و گفتم

-چرا

- خودتم میدونی به جایی نمی‌رسیم اگه برگردیم مردم روستا میکشمنون - نفوذ بد زن

متاسفم اما نمی تونم تورو تو خطر بندازم بلند شد و دستشو با لباسش خشک کرد و گفت

- دیگه باید برم بیا از الان خدافظی کنیم
- جایی نمیریم که بازم همدیگه رو میبینیم
- میبینیم فقط دلم میخواد خدافظی کنم
- پس بازم بیا بغلم پاکتی دستش بود داد به م - این عکسای دیگم ه
- من که کلی عکس ازت دارم
- اینارم داشته باش
- ممنون
- هیچوقت یادت نره روژان دیوونه وار عاشقت بود
- توم یادت نره خیلی عاشقت م
- لبخندی زد و ازم دور شد دستاش کم کم و بعد انگشتاش از دستم جدا شد پشت کرد به م -
- خدافظ همه زندگیم
- خدافظ عشق م

و رفت تا از دیدم مثل نقطه ای گم شد نگاهش کردم وقتی دیگه ندیدمش
 سرمو پایین انداختم و به بدبختیم فکر کردم مگه جز اون از خدا چی خواسته بودم
 ارباب چرا باید کسیو بخواد که ۲۰ سال ازش کوچیکتر بود خدا لعنتش کنه الهی بمیره
 سرمو بالا گرفتم و با خدا حرف زدم

- خدایا یکیشون ازت میخوام یا ارباب بکش یا روژان مال من کن
 سرمو پایین انداختم و بین دستام گرفتم حتی تصورشم برام دیوونه کننده بود که دستای
 ارباب دستاشو بگیره
 نفس عمیق کشیدم نه هوا هم برام سنگین بود از سرم بیرون نمیرفت با مشت تند تند با دو
 دست زدم تو سرم

- نه نه نه

داد زدم از ته دلم نباید اینطوری میشد
 بلند شدم و راه افتادم تند تند دویدم تا زود برسم به روستا به طرف خونه ارباب رفتم جلو در
 خم شدم

و نفس نفس زدم نفس عمیقی کشیدم و راست شدم در زدم بعد از کمی خدمتکار باز کرد

- ارباب هست

- بله کاری داشتید

- بگو آران کار مهمی باهاتون داره

- باشه بیاید حیاط

داخل شدم اونم رفت درو بستم توی حیاط منتظر موندم

به دور بر و به قصرش نگاه کردم همه چی درجه یک و زیبا بود خونه بقیه مردم هم از کاه گلو

خشت بود چرا باید این چیزا مال ادم بدی باشه

صدای پاش اومد برگشتم طرفش از پله ها

اروم اومد پایین منتظر موندم بهم برسه وقتی جلوم رسید

منتظر نگاهم کرد که حرف بزنم گفتم م - ارباب یه خواهشی ازتون دارم

- میشنوم

سرمو که این مدت پایین بود با اعتماد به نفس بلند کردم و گفتم م

- من روزانو دوست دارم اونم منو دوست داره خواهش میکنم مانعمون نشید مارو از هم

جدا نکنید

با تعجب و خشم نگاهم کرد

- پس که اینطور اون یه نفر تویی

و خنده عصبی ای کرد

- ارباب تورو جون عزیز تو ن...

نذاشت حرفم کامل بشه و سیلی ای بهم زده شد

- دهنتمو ببند مگه نمیدونی اینجا اگه عاشق باشی به عشقت نمیرسی پدرش اگه بدونه هم

نمیده بهت چون دو عاشق اینجا نباید بهم برسند خودت بهتر از من میدونی که چی

میگم تو نمیترسی مردم روستا هم بدونن اون وقت چی میشه

هم خب کسی بهت دختر نمیده دلم برات میسوزه میگم بعدا بتونی زن بگیری پس چیزی

نمیگم و تو هم از روژان فاصله میگیری و فراموش میکنی گم میشی از زندگیمون بیرون

با خشم صورتمو رو بهش گرفتم و گفتم م-برام مهم نیست بقیه چی در مورد فکر میکنند من

فقط یه نفر و میخوام برید بگید مگه بعد اون زن دیگه ای میتونه بیاد جاش نه

امکان نداره من پا پس نمیکشم نمیتونی ازم بگیری داد زد

- گمشو از جلو چشمم تا ندادم فلکت کنند

- برام مهم نیست

به طرف نگهبان اشاره کرد - بیاید بندازیدش بیرون به طرفم اومدن

- نه باشه خواهش میکنم

- گمشو

و به زور بردنم داد زدم

- حسابشو پس میدی اینو بهت قول میدم

تو هوا دستشو تکون داد که یعنی برام مهم

نیست چی میگی جوری پرتم کردن اونور در که نزدیک بود بیوفتم زمین

به زور تعادلمو حفظ کردم و محکم درو پشت سرم بستن کسی نبود ببینه

لگدی به در زدم پای خودم درد گرفت محکم گرفتمشو روی یه پا بالا پایین کردم با حرص و

خشم و بغض به طرف خونه برگشتم

هر سنگی که جلوی پام بود شوت میشد رسیدم وارد خونه که شدم داشتن ناهار میخوردن -

سلام بیا ناهار بخور رو به مادرم کردم

- گشتم نیست با اجازه

و به طرف اتاق رفتم روی زمین دراز کشیدم داشتم دیوونه میشدم

بخدا داشتم میمردم خدا چرا منو نمیبرد پیش خودش راحت بشم تو همین فکرا خوابم برد با

تکون های دستی بیدار شدم داداشم بود - بیا شام

- باش الان میا م

و بلند شدم رفتم دستشویی ابی به صورتم زدم و رفتم سر سفره نشستم
 کمی کشیدم و شروع کردم به خوردن شایدم باید گفت فقط داشتم با غذا بازی میکردم و لقمه
 ای از گلوم پایین نمیرفتم - بخور دیگه داداش

- میخورم دیگه

شونه ای بالا انداخت دست از بازی کردن با غذام برداشتم و گفتم

- سیر شدم ممنون یه کاری بیرون دارم برمیگردم

بلند شدم و از خونه اومدم بیرون و به طرف خونه کاوه رفتم

جلو درشون نشستم بدون اینکه در بزنم نمیدونستم اینجا چیکار میکنم شاید منتظر خبری
 ازش بودم

سرمو پایین آورده بودم که در باز شد کسی کنارم نشست

- اینجا چیکار میکنی داداش سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

- کاوه خبری هست سرشو پایین انداخت

پس بود دستمو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم

- حرف بزن

- خواهش میکنم دیوونه بازی در نیار
- بگو چیشده خب
- معذرت میخوام که اینو میگم اما...
- اما چی زود باش
- ارباب گفته بود که چند روز دیگه مراسم میگیره اما پشیمون شده و انداخته فردا شب
نفسم گرفت چشمامو بستم که اشکام نریزه یعنی فقط ۲۴ ساعت مونده بود برای پایان همه
چی
- فقط انقدر مانده بود عروسم مال یکی دیگه بشه اخه چرا خدایا نتونستم تحمل کنم
داشتم دیوونه میشدم گذاشتم اشکام بچکه لعنت به این زندگی که جز بدبختی چیزی برامون
نداشت
- خواب نداشتم که کل شب به این فکر کردم که چیکار کنم چطوری کنار پیام چطور بود
روژانو بردارم ببرم نه نمیشد اون که نمی اومد
- حتی به سرم میزد به دزدمش در حدی
- ناراحت بودم از این خبر که مغزم قاطی کرده بود داشتم دیوونه میشدم

صبح که بیدار شدم به سقف چوبیون نگاه کردم همونطور که با بالا نگاه میکردم و به فکر این قضیه افتادم قطره ای اشک از کنار سرم سورا خورد و میون شقیقه ام گم شد

قلبم که داشت از جاش کنده میشد جوری میزد که حس میکردم الان می ایسته دردش زیاد بود دستمو روش گذاشتم

حق داشت بیچاره بیتاب بود اون داشت همه زندگیشو از دست میداد قطعا اگه از دستش میداد می مرد چون زندگی اون اون بود

نفسی کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون نگاهی به عمارت انداختم همه در حال رفت آمد بودند مردم خوشحال بودن اما من و روژان چی؟

ما داشتیم دیوونه میشدیم داشتیم هم دیگه رو از دست میدادیم و عشق چندین سالمون عشقی که بی شک از عشق رمئو و ژولیت کمتر نبود

سرمو بین دستم گرفتم و روی سکوی جلوی درمون نشستم کسی یادم نبود خدایا چرا اخیه دستی روی گردنم کشیدم نفسم تند شده بود به زور می اومدم بازم اون لامسبا چکیدن با دو دستم صورتمو پوشوندم بعد پاکش کردم

بلند شدم و دستمو توی جیبام کردم اروم قدم زنان قدم برداشتم و به طرف خونشون رفتم زنا در حال رفت آمد بودن حتما داشتن الان برایش لباس می پوشوندن و برایش ارایش میکردن من که از دلش خبر داشتم داغون بود به عقب نگاهی انداختم ارباب دیدم داشت با خنده با مردا صحبت میکرد چشمش که بهم افتاد خنده اش قطع شد و جاشو به پوزخندی عمیق داد

عکس العملی نشون ندادم برگشتم و بهش پشت کردم نگاهی به خونه روزان انداختم دیدمش جلو در بود لبخندی عمیق بهم زد درحالی که توی چشمش غمی بزرگ بود که باعث حلقه زدن اشک توشون شده بود بهش لبخند زد م دور بود صدامون بهم نمیرسید ولی میدونستم میفهمه چی میگم لب زد م - دوست دارم

من اونو سر تا پا بلد بودم خوب میدونستم که چی میگه متقابلا لب زد

- یادت نره دوست دارم

بعد صداش زدن اومد دستشو گرفتن و بردنش داخل کمی روی در خالی توی فکر رفت م اروم سرمو برگردوندم و بعد رفتم راهو در پیش گرفتم انقدر رفتم که نمیدونم به کجا رسیدم درختی که اونجا بود سایه کرده بود زیرش نشستم و پاهامو بغل کردم سرمو روشن گذاشتم من بزرگ شدم

اما الان دقیقا حس بچه ای ۴ ساله رو دارم که مادرشو گم کرده یا بچه ای که تو این سن یتیم شده و منم داشتم یتیم میشدم سرمو بلند کردم

- کفر میگم خدایا اما گناهم دوست داشتن بود چرا مگه عشق هم گناهه

یه پسر نباید گریه کنه اما این حرفا همش چرتوپرته من نمی کشم الان که دارم دیوونه میشم چطوری گریه نکنم ها بیا و تمومش کن این بازی اصلا خوب نیست من نمیتونم از این امتحان سر بلند بیرون پیام باختم .. باختم

و زدم تو سر خودم با مشت کوبیدم تو درخت انقدر زدم تا از دستام قطره قطره خون چکید افتاد زمین

خاطره) - آران دستت چیشده باز خون اومده

- چیزی نیست روژان

- چطور چیزی نیست بین چیشده اخی

و دستمو بین دستاش گرفت و روی زخمام به ارومی با انگشت دست کشید

- بزرگش نکن الان که بهش دست زدی خوب شد

- مسخره بازی در نیار دیگه میدونی که من تحمل ندارم یه بار دیگه یه کوچولو هم زخمی

بشی من میمیرم بهت گفته باشم مواظب خودت باش باشه

- چشم خانوم(.....)

به یاد اون خاطره لبخند زدم

از گذشته بیرون اومدم دستی که الان از لای انگشتا ازش خون میرفتو نگاه کردم و یاد الان

افتادم لبخندم پوچ شد

نفسی عمیق کشیدم و اروم قدم زنان به طرف روستا برگشتم داشتم به این فکر میکردم که

الان میتونه چقدر خوشگل شده باشه درسته خیلی سخت بود اما میخوام آخرین روز جداییمون

کنارش باشم

از دور صدای دست سوت و جیغ خوشحالی می اومد ارباب با اسب آوردش دیدم مردم

چقدر همیار در حال رقص برای یه عروسی گناه بودند

از دور دیدمش اونم دیدم نگاهم کرد و تا وقتی دور شد ازم چشم برداشت نتونستم نمیشد

برگشتم عقب و راهی که اومده بودمو برگشتم امکان نداشت من امشب برگردم خونه

قلبم تیری کشید حس بدی داشتم حس کردم اتفاق بدی افتاده حس میکردم حال روژان

خوب نیست پشیمون شدم و با تمام توان دویدم طرف روستا

وارد که شدم به طرف عمارت رفتم دیدمشون همه مردم دور چیزی جمع شده بودن جمعیت

در حال پیچ بودند و صدای شیون به گوش میرسید قلبم درست خبر داده بود درست حس

کرده بودم روژان یهو به خودم اومدم - روژان

و دویدم از بین جمعیت گذشتم به مادرم رسیدم

وقتی نگاه کردم لباس و تور سفید عروسی قرمز بود رنگش قرمز شده بود اون خون بود

نفسم گرفت به کاوه تکیه دادم دستمو محکم گرفت

اشکم چکید افتاد زمین امکان نداشت اون گفت یا تو یا هیچکس اما نه اینطوری اون نباید از

پیشم میرفت دلم میخواست از ته دل داد بزنم در حدی که حنجره ام پاره بشه

خواستم برم عروس مرده ام رو در اغوش بگیرم دستای کاوه مانع شد دستمو روی

دستش گذاشتم وبا چشمام ازش خواش کردم

نمیدونم چی تو چشمام دید که اجازه داد خودش هم باهام اومد بهش نزدیک شدم دستام

جوری میلرزید که انگار تشنج کرده بودم روی پاهام نشستم به زانو افتادم و به روژان چشم

بسته ام نگاه کردم

لباس خوشگلش خونی بود منو اون چه ارزو هایی باهم که نداشتیم چقدر لباس عروس دوست داشت همیشه میگفت وقتی عروسی کردیم تور سفید میپوشم اخ نشد دیدی تورت قرمز شد چشمای خوشگلنتو باز کن ببین

خواستم دستشو گیرم که دست کاوه مانع شد اما جمعیت انقدر زیاد بود کسی متوجه نمیشد دستمو به دستش رسوندم و برای آخرین بار دستشو گرفت م دستای ابریشمی که قول داده بود تا وقتی با عصا راه میره از دستام جدا نشه قول داده بودیم باهم پیر بشم خدا نگذره از مسیبتش که دستامونو جدا کرد

مادرش بغلش گرفته بود و گریه میکرد با نفرت به پدرش نگاه کردم الان داشت سر جنازه دخترش اشک میریخت خدا لعنتش کنه همش تقصیر اون بود به

ارباب نگاه کردم حتی رگ شرمندگی هم توی چشمش موج نمیزد به سختی میشد دید ناراحت باشه کاوه دستمو کشید و از جمع

بیرونم برد میدونست که من دیوونم میزنه به سرم

- بیا داداش

- ولم کن

- بیا اینجا جاش نیست

- نمیتونم نمیینی همه زندگیم رفت

و جوری گریه کردم که هرکی بود دلش برام میسوخت پا به پام به گریه می افتاد

- بیا بریم مردم میفهمند

- بزار بدونن بزار بدونن خدا لعنتشون کنه همش بخاطر اوناست نشد بهش برسم

- خواهش میکنم اروم باش دیوونه بازی در نیار

- ولم کن من دیگه دیوونه شدم برام مهم نیست سیلی محکمی بهم زد

- بهت میگم اروم باش

اشکام ریخت و اروم شروع کردم به گریه کردن در اغوشم گرفت روی شونه های داداشم
گریه کردم

- داداش

جوی این حرفو زدم که درونم سوخت

- چطوری باور کنم دیگه نیست چیزی نمیگفت فقط بغلم کرده بود - چطوری اروم باشم

من بی وقفه حرف زدم و فقط میون حرفام گریه و هق هق قطعش میکرد - چطوری فراموش

کن م هق هق

- اون نمرده کاوه - هیبیش
- اون نمرده مطمئنم اون تنهام نمیزاره
- متاسفم
- نه نمرده نمرده نمرده گوشام گرفت م و گفتم
- با دستاش به زور دستامو از گوشم فاصله داد بهش نگاه کردم چشماش میگفت حقیقته به خودم اومدم و لب زدم
- انتقامشو میگیرم
- نه نباید همچین کاری کنی بخاطر اون گفت م
- باشه
- اما خدا شاهده تا وقتی انتقاممو نگیرم دست بر نمیدارم
- برگشتم عقب از دور دیدم هنوزم داشتن گریه میکردن کاوه گفت
- یکم برم پیش هانا خیلی داغونه
- برو نگران من نباش

- طمن باشم نمیزنه به سرت

- نه بزار کمی تنها باش

- باش مواظب باش

و رفت انقدر عصبی و داغون بودم که دلم میخواست خودمو بکشم عشق من رفته بود پیش خدا

- خدایا یکم زود اومد پیشت ولی مواظبش باش تا وقتی میام پیشتون ...

برگشتم عقب نگاه کردم جنازشو حمل کردن صورت خوشگلش سفید شده بود عشق من زندگیم همه کسم رفت بهش گفتم تنهام نزاره ولی زود رفت اون به قولش عمل کرد منم به قولم عمل میکنم تا وقتی انتقامشو بگیرم دست بر نمیدارم

زانو هام سست شد و خم شد افتادم زمین اشک بی وقفه از چشمم جاری بود

خیلی از روستا دور شده بودم که به سختی میشد جمعیت دید

همه خاطرات مثل یک میکس از جلو چشمم گذشت اون عاشق اهنگ خوندن بود چقدر باهم اهنگ میخوندیم باهم بازی میکردیم باهم چقدر خوشحال بودیم اما الان چی....

همه چی یادم افتاد داشتم دیوونه میشدم سرمو بین دستام گرفتم و محکم گوشمو فشار دادم داد زدم نمیدونم صدام به مردم میرسید یا نه و اصلا برام مهم نبود

سرمو به طرف بالا گرفتم و با تمام توانم داد زدم که گلوم سوخت وقتی دادم تموم شد

دستامو محکم روی زمین فرود اوردم و چند بار زدم داد زدم
 - بهش خدا این زمین و خاکشو این دنیای لعنتی رو لعنت کنه که بهت اجازه زیاد موندن و
 خوشبخت بودنو ندادن کی قرار بود تو انقدر زود اسمانی شی اخه
 روی زمین دراز کشیدم و پاهامو بغل کردم نمیدونم چقدر اونجا موندم بلند شدم به طرف
 چشمه پر خاطره رفتم لبخند مثل زهری به
 اون جا زدم که هر جاش روژانو میدیدم خاطره هامون
 از اب به صورتم زدم و رو به اون چشمه گفت م
 - دیگه دونفر نیستن که بیان اینجا میدونم تو هم دلت برای روژان تنگ شده ولی کاش از قلب
 من بدبخت خبر داشتی از الان دارم
 براش دیوونه میشم دیگه منم بدون اون نیام اینجا خداحافظ خاطره
 و پشت کردم به طرف قبرستان رفتم میدونم اونجان دارن تنها دارایی منو میندازن زیر اون
 خاک ها میخواستم مثل دیوونه ها داد بزنم که خاکش نکنند اون زنده میشه ولی اگه زنده بشه
 چی؟ به طرف کاوه رفتم

- کاوه بگو بهشون خاکش نکنند اون زندست اون بیدار میشه
- چی داری میگی دیوونه شدی اروم باش داداش اون دیگه برنمیگرده
- اره شدم چرا دروغ میگی اون نمرده

- آران روژان دوست نداره اینطوری ببینت

- اره راست میگی پس بهش بگو این نمایشو تموم کنه

- لطفا باور کن تو رو خدا بس کن

و به حالم گریه کرد لبخند زدم خودم حس میکردم رفتارم عجیب شده

به قطعه قبر نگاه کردم روژانم با کفن سفید در اونجا بود و روش خاک میریختن

خواستم به طرفش برم کاوه به زور نگهم داشت خاکش کردن و تموم شد عشقم رفت

زیر زمین یکم که دور شدیم شروع کردم به قهقهه زدن کاوه متعجب نگاهم کرد

- به خودت بیا مراسم ختمی م

اما بی وقفه ادامه دادم که سیلی ای بهم زد به خودم اومدم و اینبار اشک جاشو گرفت با

بغض نگاهم کرد و دستاشو بالا آورد اشکامو پاک کرد

- مادرت داره میاد اینجا خواهش میکنم نذار بدونه

سرمو تکون دادم و پیش از اینکه مادر م برسه به طرف خونه راه افتادم صدام میزد اما توجه

نکردم و دنبالم برگشتن خونه رفتم اتاقم و زیر پتو رفتم انقدر گریه کردم که نا نداشتم

چشمام تا خود صبح رو هم گذاشته نشد فقط بهش فکر کردم که چطور رفت کجا رفت یعنی

ممکنه بهشت منتظرم باشه اخه روژان من یک فرشته بود نه ادم چه برسه گناهی داشته باشه به

هی چ وجه باورم نمیشد که الان روژانم تو این دنیا نیست و من دارم تنهایی تو این هوا نفس

میکشم من امشبو بدون وجود اون صبح کردم واقعا چطور تونستم تو هوایی که اون نیست
نفس بکشم سرمو به طرف بالا گرفتم و گفتم

- روزانم اگه صدامو میشنوی بدون خیلی دوست دارم و انتقامتو میگیرم زیاد منتظرت
نمیزارم میام پیشت

انقدر فکر کردم و نقشه کشیدم.....

که اذان صبح داد بلند شد م و رفتم وضو گرفتم و جانمازی انداختم نمازمو خوندم چندین نماز
اضافه هم برای روزان خوندم حس آرامش
داشتم دو زانو نشستم و دستامو بردم بالا کلی دعا کردم

- خدیا مواظبش باش ببخشید که ادم بدی میشم ببخشید که با این کارم بهت پشت میکنم
اما عزیزترین کسم پیش توه نمیتونم یک لحظه هم از فکرتون بیرون بیام خودت پشت و پناه
همه باش

رفتم بیرون دوری زدم انقدر عصبی بودم و داغون که هیچی درک نمیکردم به طرف عمارت
رفتم و نگاهش کردم دستمو توی جیبم گذاشتم حتما الان با خیال راحت خوابیده بود شیطونه
میگه یه بلایی سرش بارم

حتما یه هفته نشده میره زن میگیره به همین خیال باشه هه

در زدم بدون توجه به نگهبان که جلومو گرفته بود داخل شد م

- ولم کن میگم ولم کن با ارباب کار دارم

- نمیتونید برید داخل
- ولم کن عوضی
- و هلش دادم ارباب اومد بیرون از سر پله ها داد زد
- چیشده این وقت صبح
- وقتی منو دید ساکت شد و گفت اجازه بدن - کشتیش
- چرتو پرت نگو خودکشی کرد
- اگه تو نمی اومدی تو زندگیمون اون الان نفس میکشید نماز صبحشو خونده بود
- چشماشو تو کاسه گردوند
- من نمیخواستم اینطوری بشه داد زدم
- تو میدونستی اینطوری میشه عوضی چرا اینکارو کردی
- دهنتو ببند نمیدونست م
- از پله ها پایین اومد و با خشم به طرفم حمله کرد منم خشمگین تر به طرفش

قبل از اینکه بدونم دارم چیکار میکنم چاقویی که از خونه با خودم حمل کرده بودمو توی قلب ارباب فرو کردم و خون روی دستم ریخت متعجب نگام کرد خون از دهنش بیرون ریخت و بعد چشمش بسته شد افتاد زمین چاقو رو بیرون اوردم

خدا من چیکار کردم نباید اینکارو میکردم

نمیدونستم چطوری یهو این تصمیم گرفتم و

این جرعتو از کجا اوردم یک لحظه پشیمون شدم

دو نهبان به طرفم اومدن خواستن بلایی سرم بیارن ترسیدم و با لرز و بدون فکر چاقو رو

توی شکمشون کردم هردو کنار ارباب افتادن

از دستم و چاقو قطره قطره خون میچکید نگاهی به دستم انداختم اروم چاقو رو ول کردم افتاد زمین

سرمو بین دستم گرفتم من چیکار کرده بودم من دو بی گناه دیگه رو کشتم من مگه ادم کش بودم وای نه صورتم خونی شده بود

به طرفشون رفتم چشمشون بسته بود نبض ارباب گرفتم نمیزد اون مرده بود من ادم کشتم

من یه قاتل شده بودم روژان اگه بدونه عصبی میشه من فقط بخاطر روژان پشیمونم امیدوارم

اون دوتا دیگه زنده باشن به طرفشون رفتم نبضشونو چک کردم اما بدبختانه نمیزد اونا رو بی

گناه کشتم نه خدایا من چیکار کردم همونجا کنار جنازه ها نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

و تعجب فقط نگاهشون کردم

روژان نمیخشه من بدون فکر کار کردم من پشیمونم اون دو نگهبان بیچاره رو کشتم وای خدا
وای و تو شوک هنگ به نقطه ای خیره شده بودم

از دور صدای اژیر به گوش میرسید

نمیدونستم چی میتونه باشه و توجه نکردم دیدم مردم جلو درن رفتن کنار و پلیس وارد شد
بدون اینکه تکونی بخورم نگاهشون کردم به طرفم اومدن و بهم دست بند زدند - بلند شو

بینم

و دستبندو کشید دو نفر زیر بغلمو گرفتن بیرن مادرم از در اومد داخل

- بچمو کجا میبرید

- بچه ات ادم کشته میره مجازات بشه

- نه پسر پاکم کاری نکرده من میدونم کار اون نیست ولش کنید

- خانوم برو کنار اینو قانون تصمیم میگیره

به مادر بیچاره ام نگاه کردم بهش فهموندم راسته ساکت شد و شروع به گریه کرد کل اعضای
خانوم گریه کردن مادر پیرم اومد بغلش کردم

- ببخشید... ببخشید.. حلالم کنید فقط انقدر تونستم بگم

- چرا اینکارو کردی

جوابی ندادم بقیه هم بغلم که کردن دیگه اجازه ندادن و بردن م

- نبریدش نبریدش

و مادرمو به زور نگه داشته بودن اشکام پشت سر هم چکید اخ مادر بیچارم منو ببخش تا اخر نگاهش کردم که دستمو کشید ن

- سوار شو ببینم

بریا اخرین بار به بقیه خانوادم نگاهی انداختم و سرمو خم کردم سوار جیب شدم حتی باز یاد روزان افتادم که چقدر دلش میخواست سوار ماشین بشه ولی قسمت نشد اخ به طرف شهر رفتن جوری محاصره ام کرده بودن انگار سالهاست قاتلم من اون کسی بودم که ازارم به یک مورچه نمیرسید بخدا که نمیرسید اما عشق نفرت انتقام کاری باهام کرد که بد شدم

به زندان رسیدیم پیاده ام کردن و بردنم داخل دستبندو باز کردن و توی انفرادی انداختم

- منتظر روز دادگاه باش چند روز دیگه

من دیگه چیزی برام مهم نبود دیگه چیزیم مونده بود مگه بیخیال به طرف تخت گوشه دیوار رفتم و روش دراز کشیدم بوی بد اتاق حال هرکسیو بد میکرد جای بد و رنگو رو رفته هم

اما منو نه منی که دیگه چیزی از زندگی برام باقی نمونده بود نه چیزی میتونست دل خوشم کنه نه ناراحت چیزای کوچیک بشم غم من انقدر بزرگ بود که هیچ کس نمیتونست درک کنه

من عشقمو خانوادمو زندگیمو از دست داده بودم الانم کسی شدم که همه زام یک قاتل کثیف یاد میکردن

ولی اینطوری نبود من من گناه نداشتم من فقط عاشق بودم تاوان عشق دادم

نمیدونم چقدر اونجا بودم و تنها نوری که به اتاق میتابید از پنجره ای خیلی کوچیک بود که فقط دست توش میرفت با این حال نرده داشت

بلند شدم و به نور ماه نگاه کردم ماه کامل بود صورت روژانو در ماه میدیدم لبخند تلخی بهش زدم یه جای اون بالا بود شاید منو میدید و میدونم ناراحت بودم اما خوب شد وجود همچین ارباب کثیفی از زمین کم شد

در باز شد و سینی ای برام جلوی در گذاشتن نگاهی بهش انداختم حس کردم ازم ترسید لبخند تلخی زدم من کی اینطوری شدم که یه سرباز ازم میترسه من انقدر ادم خوبی بودم که همه بهم حسودی میکردن پسر سربه زیر روستا بودم الگو و تاسین مردم الان اینطوری شدم با بسته شدن در از فکر بیرون اومدم و سرمو برگردوندم به ستاره ها نگاه کردم اصلا میل غذا نداشتم

صبح که بیدار شدم که به زور میشه گفت ۲ ساعت خوابیدم نگاهم به در بود که باز شد و سینی رو برداشت وقتی دید دست نخوردست نگاهی بهم انداخت و اون یکی سینی صبحانه رو گذاشت گفت م - ازم میترسی

- چی

و گیج نگاهم کرد بهش لبخند زدم

- عاشقی با تعجب بعد کمی گفت

- چطور

- پس هستی میتونی درکم کنی

با ابروی در هم نگاهم کرد یکی از دور داد زد

- با سلولی ها حرف نزنید قبل اینکه بره گفت م

- وقتی عشقمو خواستن بدن به کس دیگه ای عشقم خودشو کشت و منم اونو کشتم من فقط تاوان عاشقی دادم..

و سرمو پایین انداختم بعد مکثی بالا گرفتم

ترحم توی چشماش دیدم من اینو نمیخواستم ولی چیز دیگه گف ت - نظرم بهت عوض شد و لبخندی بهم زد و رفت بیرون

چندین روز گذشت من چیز زیادی نخوردم و به سختی سر کردم دادگاه برگزار شد ازم پرسیدن که چرا همچی ن کاری کردم اون سرباز هم اونجا بود بی توجه به همه

چشمامو بستم و از اول تا آخر زندگیمو براشون گفتم

وکیل ازم دفاع کرد که خانوادم گرفته بودن بهشون نگاه کردم امیدو میشد تو چشماشون دید
اما امید من خاموش شده بود دیگه برام مهم نبود بیرون اینجا باشم یا نه

- موکلم وضعیت روحی درستی نداشت و ناخواسته همچین کاری انجام داده.....

دیگه به حرفاش توجه نکردم قاضی چکش زد و گفت

- دادگاه به روز دیگری موکول شد

سرباز با ناراحتی نگاهم کرد و دستمو گرفت بیره

من - تو اشتباه نکن برای عشقت پا پس نکش که به اینجا نرسی بهم لبخند زد

مادرم اینا اومدن اجازه دادن یکم بغلشون کنم و بعد بردنم همون انفرادی چند روز دیگه هم

اونجا موندم انقدر بی هوده روزا میگذشت بدون دلیلی برای زندگی بودم کاش میمرد

حس میکردم تو این مدت به اندازه ۲۰ سال پیر شدم

باز روز دادگاه رسید و بردنم نتیجه اعلام شد محکوم به (حبس ابد) چیزی نگفتم برام فرق

نداشت بردنم و با بقیه مردا قاطیم کردن من جوونترینشون بودم روی تختی جا گرفتم و

عکسای قایم کرده بودمو بیرون اوردم و به عکسای روژانم نگاه کردم اون زیباترین بود

حیف شد

رو به عکس لب زدم

- لحظه به لحظه بدون تو را مرور کردم ..
 ه م.. خسته کردم ...تنها نشستم من خدا رو
 عکساتو غرق گریه کردم.. دیگه رو به مرگم بگو .. برمیگردم

۳۰ سال بعد

روی تخت دراز کشیدم عکسایی که این همه سال به سقف تخت وصل بود نگاه کردم روژان بود من هنوز فراموشش نکردم الان که ۵۳ سال سن دارم پیر مردی شدم هنوز توی زندانم و تنها ارزو میکنم هرچه زودتر خدا ببرتم پیش خودش که دلیلی برای نفس کشیدن ندارم بی خیال دستمو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم به امید اون روز.....

این رمان بر اثر واقعیت بود در سال هزار و نهصد و هفتاد.... در عراق این اتفاق روخ داد دختر پسر عاشق هم بودند اما اربابی ظالم انها را از هم جدا کرد و دختر خودکشی کرد و پسر ارباب و نگهبانارو ناخواسته کشت و به زندان افتاد اون مرد هنوزم توی زندانه دعای آزادی برای کسایی که قربانی عشق شدند..